

آرینا

انشارات آرينا

تاليزه

مهسا حسيني (مهسا)

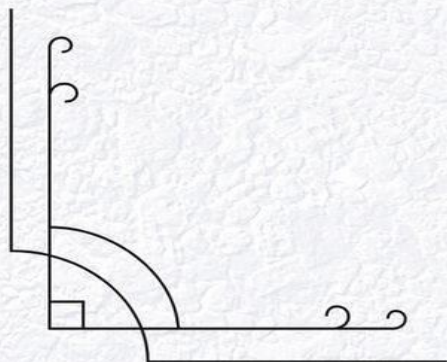
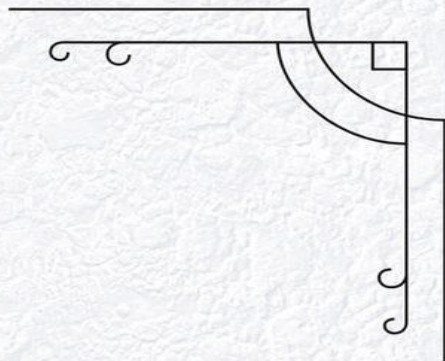


تمران - ۱۴۰۵

تا الیزه جلد اول

مهسا حسینی (مهرسا)
صفحه آرایی: دپارتمان طراحی نشر علی
نسخه الکترونیک انحصاری
تهیه شده توسط اپلیکیشن اختصاصی نشر علی

کلیه حقوق انتشار اثر به صورت فیزیکی و الکترونیک در اختیار ناشر بوده و
هرگونه انتشار اثر بدون کسب اجازه کتبی پیگیرد قانونی دارد.





گوشه‌ای ایستاده بود و ناخن‌هایش را می‌جوید. نگرانی به دلش چنگ می‌انداخت. کی قرار بود این همه کلنجار رفتن بین خانواده‌ها تمام شود؟ صدای فریادِ مادرش باعث شد لحظه‌ای چشم‌هایش را ببندد.

— من دیگه دختر بهتون نمی‌دم! فکر کردین که چی؟ شازده پسر تون هر وقت یاد گرفت از خودش حرف بزنه و آن قدر تحتِ تأثیر حرفای خاله خانجایی این و اون نباشه، اون وقت بیاد جلو و ادای مردا رو دربیاره!

تماس قطع شد. پریا چشم‌هایش را باز کرد. استرس و نگرانی به دلش چنگ زده بود. مادرش با صورتی برافروخته می‌گریه. پریسا سعی می‌کرد آرامش کند؛ اما او نه جانی در پاها داشت و نه توانی برای حرف زدن.

موبایلش زنگ خورد. از فکر اینکه شروین است لرز به تنش نشست. صدای مادرش را شنید :

— اگه اون پسره‌ی به درد نخوره جواب نده.

نگاهش به اسمِ سحر افتاد. نفسِ راحتی کشید و به اتاقش رفت.

— سلام سحر.

— سلام. تو که هنوز پنچری.

نفس‌های نگرانش را بیرون فرستاد.

- زیاد روبه‌راه نیستم.
- نکنه دوباره زنگ زدن؟
- آره. مادرش زنگ زد.
- چهار ماه گذشته، اینا هنوز دست برنداشتن؟
- چه می‌دونم والا. می‌خوان هر چی خرج کردن تو این مدت از بابای بنده خدای من بگیرن.
- پول‌دارای گداصفت!
- حرفی نزد. هنوز برایش سخت بود که حرفی از شروین بزند، حتی به طور کامل از مشکلاتش نگفته بود. جرئت نکرده بود به مادرش حرفی از اتفاقات بینشان بزند! خانواده‌ای سنتی و پایبند به اصول و عقایدی هرچند قدیمی. با اینکه زمانی زن عقدی شروین بود ولی نمی‌توانست به مادرش بگوید چه شده.
- بی‌خیال اونا. امشب می‌خوام به جایی ببرم یه کم روحیه‌ات عوض بشه. روی تخت دراز کشید و تقریباً نالید :
- سحر حوصله ندارم. باور کن دلم می‌خواد یه جا بشینم و استراحت کنم. مغزم خسته شده.
- دیگه چی؟ بذارم بشینی خونه و غصه بخوری؟
- من هیچ‌جا نمیام.
- یه مهمونی خودمونیه. همه دختریم.
- شیدا میاد؟
- ولش کن اونو. می‌دونی که همش ضدحاله!
- منم فکر نکنم پیام سحر. اصلاً حالم خوب نیست. خودت برو.
- خواست تماس را قطع کند که سحر گفت :
- صبر کن بابا. من به خاطر خودت می‌گم. ساعت هشت پیام دنبالت؟
- نه سحر. من نمیام. خودت برو.
- چرا آن‌قدر خودتو لوس می‌کنی؟ بیا دیگه.
- جایی که نه کسی رو می‌شناسم نه ذوقی براش دارم؟ سحر گیر نده آن‌قدر. به خدا سرم درد می‌کنه. همین جوریش کلی مشکل دارم!

— ای بابا منم برای همین می‌گم بیا مهمونی. می‌ریم چهار نفرو می‌بینیم روحیه می‌گیریم. در ضمن تو به خاطر من بیا. منو که می‌شناسی. امشب میام دنبالت.

— سحر!

— نه نیار دیگه. شبم به کیوان می‌گم برسندمون.

— چرا اون؟

— راننده مفتحه!

سحر خندان بود و پریا نفسش را کلافه از این همه اصرار بیرون فرستاد. خودش خوب می‌دانست که سحر به فکر حال و روز او نیست. هر چه بود به خاطر خودش بود. اصرار به مهمانی رفتن بی‌دلیل نبود. برای آخرین بار تلاش کرد.

— به یکی دیگه از دوستانت بگو. من نمیام.

تماس را قطع کرد و سرش را روی زانو گذاشت. هیچ‌کس متوجهی حالش نمی‌شد. احساس تنهایی می‌کرد و هیچ‌کس دردش را نمی‌فهمید. البته به جز شیدا. آن هم به خاطر حماقت‌های بی‌پایانش مدام سرزنشش می‌کرد. بماند که حق هم داشت!

موبایلش دوباره زنگ خورد و نام سحر باعث شد کلافه نفسش را پوف کند. می‌دانست دست بردار نیست!

از حمام بیرون آمد و وارد اتاق لباس‌هایش شد. موهای خیسش را با دست به بالا جهت داد و انگشت‌هایش را روی پیراهن‌های اتوکشیده رقصاند. با نگاهش پیراهن طوسی رنگ را شکار کرد. شلواری به رنگ مشکی را بیرون کشید و خودش را از شر حوله‌ای که دور کمرش بسته بود آزاد کرد. لباس‌هایش را به ترتیب پوشید، آستین‌های پیراهن را بالا زد و نگاه دقیقی در آینه‌ی قدی به صورت خودش انداخت. صدای همهمه از بیرون اتاق به گوشش می‌رسید. بی‌توجه موهایش را حالت داد و کفش‌های مشکی‌اش را به پا کرد. قدمی در اتاق

برداشت و کراواتِ مشکی رنگ با راه‌های طوسی را انتخاب کرد و شُل و بی‌قاعده دورِ گردنش بست. موبایلش را چک کرد، پیغام‌های بی‌پایانِ شهرزاد خسته‌اش کرده بود. بی‌توجه دوباره موبایل را به جیب برگرداند. ساعت از نه گذشته بود و خانه از مهمان‌هایش پُر شده بود. نیشخندی گوشه‌ی لب نشانده و چانه‌ی خوش‌فرمش را بالا گرفت.

از اتاقش بیرون رفت. خدمتکارِ مخصوصش پشتِ در آماده به خدمت ایستاده بود. صدای آهنگ آن‌قدر بلند بود که صدا به صدا نمی‌رسید. سرش را نزدیکِ سرِ همایون برد.

— درِ اتاقم رو قفل کن. کلیدش بمونه پیشِ خودت. تا یک ساعت دیگه هم خودت و خدمه‌ی خونه برین. فقط خدمتکارای مهمونی بمونن. همایون مطیعانه سر تکان داد.

— چشم آقا.

— ساعت هشت صبح اینجا باش.

همایون بارِ دیگر سر تکان داد. با اینکه تقریباً دو برابرِ سنِ آیین را داشت؛ اما مطیعانه به تمامِ تصمیماتِ درست و غلطِ پسرِ سرِ تعظیمِ فرود می‌آورد. وظیفه‌اش بود. با اینکه حسِی پدران به آیین داشت؛ اما در حد و اندازه‌ای نبود که کمی نصیحتش کند. آیین همیشه غرق در خوشی‌های لحظه‌ای بود. مهمانی‌های یک شب و البته مهمان‌هایی که فقط برای هم‌بستر شدنِ نزدیکشان می‌شد. همایون از آیین فاصله گرفت. انگشت‌های آیین روی نرده‌ها نشست. تصویرِ خانه‌ی باشکوهش حسِ قدرت را در وجودش زنده می‌کرد. پله‌های سنگی را یک به یک پایین می‌آمد. این مهمانی‌ها جزئی از روتینِ زندگی‌اش شده بودند.

صدای آهنگی که دی‌جی پخش می‌کرد سرسام‌آور بود؛ اما حسِ هیجان و شادی را به خونِ یخ‌زده‌ی آیین تزریق می‌کرد. هیجانیِ آنی و زودگذر.

هر چه پله‌ها را پایین‌تر می‌آمد جمعیتِ بیشتری متوجه صاحب‌خانه می‌شدند. چند تایی از دخترها دوره‌اش کردند. هنوز پایش به زمینِ صاف نرسیده بود که هر کدام سعی در جلبِ توجه داشتند. لبخندی گوشه‌ی لب‌هایش

نشست و دستش را به سمتِ سینیِ یکی از خدمه برد، نوشیدنی برداشت. خنده‌اش عمیق و فریادِ خوشی‌اش بینِ صدای جمعیت گم شد!

روی مبلِ مخصوصش نشست و بی‌توجه به بقیه نگاهش بینِ دخترهای اطرافش می‌چرخید. آرزو داشت روزی برسد که آن‌قدر غرق بی‌خبری شود تا بتواند زندگی بی‌معنی‌اش را از یاد ببرد. هر چه این مهمانی‌ها بیشتر می‌شد انگار از درون تهی‌تر می‌شد.

لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت که یکی از دخترها با عشوه دستش را پایین آورد و کنار گوشش زمزمه کرد:

— دلم می‌خواد امشب هوشیار باشی.

طرحِ نیشخند روی صورتش نشست. چشم‌های خمارش را به صورتِ دختر دوخت. یک بلوندِ عروسکیِ دیگر. درست مثلِ بقیه‌ی دخترهای مهمانی. موهای بلوند و بینی عمل‌کرده‌ی عروسکی. لب‌های قلوه شده با زور ژل و هزار چیز دیگر و چشم‌هایی که به لطفِ لنز رنگِ آبی به خود گرفته بودند.

حتی برایش فرق نمی‌کرد کدام را انتخاب کند. انگار همه از روی هم کپی شده بودند. زمزمه‌ی دختر را جواب داد:

— من همیشه حالیمه دارم چی کار می‌کنم.

دختر دیگری با قربان صدقه میوه برایش آورد.

اصلاً نمی‌دانست اسمِ دختر چیست، چه برسد به اینکه آن‌قدر صمیمی باشد. دستِ یکی از عروسک‌ها را کشید و با خود وسطِ سالن برد. دخترک سنگِ تمام گذاشت. حرکاتِ بدنش و چرخشِ اندامش خیره‌کننده بود. چشم‌های خمار شده‌ی آیین هم محوِ زیباییِ رقصش شده بود. دخترک با چرخشِ کمر تنش را به آیین تکیه داد و پایین رفت. آن‌قدر پایین که پاهایش به زمین رسید. آیین دستش را دورِ مچ‌های نحیفِ دخترک حلقه کرد و او را بالا کشید. صورتش را مقابلِ صورتِ دختر قرار داد، نورِ کم و صدای آهنگ با حرکاتِ بدنِ دخترک باعث شد اختیار از کف بدهد. سرش به سرِ دخترک چسبید و طولانی بوسیدش. دستی روی شانه‌اش قرار گرفت و بینِ لب‌هایشان فاصله انداخت. به عقب چرخید؛ دختر دیگری خود را به سینه‌ی سپر شده‌ی آیین سپرد. خنده‌اش

گرفته بود. اگر صاحب این عمارتِ بزرگ نبود باز هم دخترها برای به دست آوردنش می‌جنگیدند؟

پریا صندلی عقب ماشین کیوان لم داده بود؛ اما ته دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. این روزها به خاطر حال خرابش خانواده راحت‌تر اجازه‌ی رفت‌وآمد به او می‌دادند. احساس می‌کردند اگر بگذارند پریا وقت بیشتری را با دوست‌هایش بگذراند برای روحیه‌اش بهتر است؛ اما هیچ‌کس نمی‌دانست ته دل پریا چه خبر است. او اصلاً بخاطر جدایی از شروین غصه نمی‌خورد، غصه‌ی بزرگ دل او چیز دیگری بود که نمی‌توانست لب باز کرده و به کسی جز شیدا دم بزند. اگر مادرش می‌فهمید در دوران عقد به شروین نزدیک‌تر از چیزی شده بود که عرف خانواده‌شان می‌پذیرفت، قیامت به راه می‌انداخت.

تمام مسیر سحر با دوست پسر دو روزه‌اش حرف می‌زد و پریا شنونده بود. حتی آن قدری که باید و شاید کیوان از خودش عکس‌العمل نشان نمی‌داد! پریا دلش با این مهمانی صاف نبود؛ اما مگر می‌شد سحر را منصرف کرد؟! هنوز هم دنبال راهی برای فرار می‌گشت. آن قدر سحر گفته بود که بالاخره دل ساده‌ی پریا را به رحم آورده و با خود همراه کرده بود. از طرفی دلشوره‌اش به خاطر کیوان هم بود! حتی آن قدرها هم او را نمی‌شناخت که راحت سوار ماشینش شده بود. عادت به این کارها نداشت! دل گرم به قول سحر بود. به هر حال کیوان فقط قرار بود نقش راننده را بازی کند. کیوان تمام مدت نگاهش از آینه به صورت پریا خیره بود جوری که دخترک را معذب می‌کرد. چیزی تا پشیمان شدنش نمانده بود که در بزرگی مقابل‌شان قرار گرفت. چشم‌هایش با کنجکاوای ساختمان بزرگ را می‌کاوید. نگهبان‌های دم در اسم پرسیدند و بعد از سخت‌گیری‌هایی که به نظر پریا برای جمعی دوستانه و البته دخترانه کمی زیاده‌روی بود وارد عمارت بزرگی شدند. آن قدر عظمت عمارت چشم‌های پریا را گرفته بود که به کل شروین و مشکلات و دل‌بی‌قرارش را از یاد برد. اصلاً تصور نمی‌کرد در تهران چنین خانه‌ای باشد. تا به حال به عمرش چنین چیزی ندیده بود! صدای هیجان‌زده‌ی سحر را شنید.

— وای اینجا معرکه ست. چقدر بزرگ و نازه!

کیوان بالاخره سکوت را شکست.

— مثل اینکه اومدی خونه‌ی یکی از عرفانی‌ها!

سحر هیجان زده‌تر از قبل ادامه داد:

— برندِ عرفانی؟ خودشه؟

کیوان نیشخند زد و سر تکان داد.

— آیین همه کاره‌ی برندِ عرفانیه. تا الان سرپا نگهش داشته.

سحر دستش را مقابلِ دهان گرفت که جیغ نکشد. پریا اما غرقِ زیباییِ عمارت بود. نامِ برندِ عرفانی چیزی نبود که نشنیده باشد؛ اما برایش حرف‌های سحر و کیوان کمترین اهمیت را داشت. برای او که از خانواده‌ای متوسط بود این خانه چیزی فراتر از حدِ تصوراتش بود. فکر می‌کرد شروین با خانه‌ی اشرافی‌شان حسابی ثروتمند است؛ اما با دیدن این خانه و این شکوه حتم داشت که به گردِ پای صاحبِ این خانه هم نمی‌رسد. کاش می‌توانست دستِ مادرِ شروین را بگیرد و اینجا را نشانش بدهد. شاید کمی از غرورِ این زن کم می‌شد؛ شاید کمی راحت‌شان می‌گذاشت و زندگیِ تازه جوانه زده‌شان را به نابودی نمی‌کشاند.

دوباره غم به دلش نشست. دیگر حتی شکوهِ آن خانه هم چیزی نبود که محسورش کند. ماشینِ راهی نسبتاً طولانی را طی کرد و مقابلِ درِ اصلیِ خانه ایستاد. سروصدایی که کلِ باغ را گرفته بود چیزی نبود که پریا انتظارش را داشته باشد. صدای بلندِ آهنگ و جیغ و هم‌خوانیِ آدم‌هایی که داخل بودند نشان می‌داد مهمانیِ چیزی فراتر از جمعی صمیمی و دوستانه است. به راحتی می‌توانست صدای پسرها را هم بشنود. ترس دوباره به دلش چنگ انداخت. همگی پیاده شدند. پریا هراسان خودش را کنارِ سحر کشاند.

— مگه قرار نبود کیوان ما رو برسونه و بره؟ چرا پیاده شد؟

سحر سریع گفت:

— می‌ره. می‌خواد سلام کنه فقط.

— سحر اینجا صدای پسر میاد. مگه نگفتی مهمونی دخترونه ست؟

— یه جمعِ خودمونیه.

پریا وا رفت.

— تو به من گفتی...

سحر دست‌های پریا را گرفت و التماس کرد :

— پریا تو رو خدا امشب رو خراب نکن. بهت می‌گفتم مهمونی قاطیه می‌اومدی؟

— معلومه که نه. همین الان بیا برگردیم.

— پریا تو نمی‌دونی کجا اومدی. هر کسی رو راه نمی‌دن. ما رو هم به خاطرِ کیوان راه دادن.

— اینجا مالِ هر خری هست برام مهم نیست. می‌خوام برم!

— الان که زشته. کیوان بفهمه ناراحت می‌شه. جانِ سحر فقط یه ساعت می‌شینیم و بعد می‌ریم. باشه؟

پریا لب‌هایش را به هم دوخت. دلش نمی‌خواست سحر را دلخور کند؛ اما دلشوره‌اش شدت گرفته بود. کیوان اشاره‌ای به در کرد.

— بفرمایید خانوما.

نگاهش به پریا بود و ابروهای پریا درهم رفته. کاش حداقل می‌توانست به سحر بگوید که از نگاه‌های کیوان خوشش نمی‌آید! واردِ عمارت شدند و پریا بی‌توجه به شکوه و زیباییِ داخلِ خانه سعی می‌کرد پاهایش را جای درستی بگذارد تا نیفتد! سالنِ تاریک تنها با نورهای رنگی و ضعیفی روشن شده بود. صورتِ هیجان‌زده‌ی سحر زیرِ رقصِ نورها برق می‌زد؛ اما چهره‌ی پریا وحشت‌زده بود. مردی جلو آمد و مودبانه گفت :

— می‌تونم لباساتون رو بگیرم؟

سحر بدونِ کوچک‌ترین مکثی پالتو را به دستِ مرد داد؛ اما پریا با احساسِ ناامنی دستش را محکم‌تر از قبل مقابلِ پالتویش نگه داشت. سحر کنارِ گوشش زمزمه کرد :

— لباسات رو بده، آبروریزی نکن.

کیوان منتظر چشمِ دوخته بود. فقط توانست بهانه بیاورد.

— یه کم سرده. گرم بشم لباسام رو درمیارم.

کیوان حرفی نزد. سحر فقط چشم‌غره‌ای به پریا رفت. مرد مودبانه سر تکان داد و دور شد. کیوان دستش را هم زمان پشتِ کمرِ سحر و پریا گذاشت و به وسطِ جمعیت راهنمایی کرد. پریا معذب سعی می‌کرد فاصله‌اش را با کیوان حفظ کند؛ اما جمعیتِ زیاد و فشرده مانع قدم برداشتنش می‌شد. کیوان با صدای نسبتاً بلندی که دخترها بتوانند بشنوند گفت :

— من می‌رم نوشیدنی بیارم.

سحر بوسه‌های برای کیوان فرستاد و با ریتمِ آهنگ جیغ کشید و خودش را تکان داد. پریا نگاهش متحیر به مهمان‌ها بود. بیست‌وشش ساله بود و تا به حال پایش به هیچ یک از این مهمانی‌ها باز نشده بود. هر چیزی که می‌دید آن‌قدر برایش عجیب بود که نمی‌توانست هضم کند. نگاهش به لباسِ سحر افتاد که تا بالای زانوهایش را هم به زور می‌پوشاند. پالتو را بیشتر به خود چسباند. با اینکه لباسش اوضاع بهتری نسبت به لباسِ سحر داشت؛ اما مطمئن بود که قرار نیست پالتو را از خود جدا کند.

کیوان با نوشیدنی‌ها برگشت. یکی را به سحر و دیگری را به پریا داد. حس خوبی نداشت.

صدای بلندِ هم‌خوانیِ جمعیت با آهنگ لرزه به تنِ پریا انداخت. اصلاً نمی‌دانست بینِ این جمعیت چه می‌خواهد. عقب‌گرد کرد تا از حواسِ پرتیِ سحر استفاده کند و از در بیرون برود؛ اما کیوان راهش را پیدا کرد.

— کجا می‌ری؟

— من... من... باید برم سرویس بهداشتی.

کیوان نگاه خریدارانه‌اش را به پریا دوخت.

— نوشیدنیت رو بخور گرم می‌کنه.

مطمئناً پریا این نوشیدنی را نمی‌خورد. دوباره حرفش را تکرار کرد :

— باید از کدوم سمت برم سرویس بهداشتی؟

انگشتِ کیوان جایی را کمی دورتر نشان داد. پریا سعی کرد لبخندی نیم‌بند بزند؛ اما آنقدر وحشت‌زده بود که اصلاً نمی‌توانست نفس بکشد. به سمتِ

نگاهی به صورت خودش انداخت با آرایش کمی که کرده بود صورتش بیش از اندازه به چشم می‌آمد. روز عقدش شیدا گفته بود که حتی بدون آرایش هم زیباست چه برسد به آن همه آرایش که او را محشر کرده بود. چقدر حرفِ شیدا به دلش نشسته بود. چقدر نگاهِ عاشقانه‌ی شروین دلش را گرم کرده بود. در عوض مادرِ شروین نیش زده بود و بارِ دیگر دلِ پریا را شکسته بود. جوری که با قطره‌های اشکی که روی گونه‌اش راه گرفته بودند، بله‌ی سر عقد را گفته بود!

چند باری نفس گرفت و انگشت‌های یخ بسته‌اش را به آب داغ سپرد. بدنش کمی گرم شد. شالِ سبزِ رنگش را کمی بیشتر جلو کشید. دلش نمی‌خواست موهای قهوه‌ای و خوش حالتش را کسی ببیند. دکمه‌های پالتو را برای لحظه‌ای باز کرد و نگاهی به لباسش انداخت؛ پیراهنِ سبزِ آستین بلندی به تن کرده بود که کاملاً جذبِ تنش بود و تا زیرِ زانوش را می‌گرفت. یقه‌ی گرد داشت و آنقدر خوش‌دوخت بود و روی تنش نشسته بود که مادرش برایش اسپند دود کرده بود. جوراب شلواریِ مشکی هم پوشیده بود تا پاهای برهنه‌اش را بپوشاند. دوباره دکمه‌های پالتو را بست و از سرویس بیرون رفت. خدا خدا می‌کرد که بتواند از دستِ سحر و کیوان فرار کند؛ اما ممکن نبود. به محضِ بیرون آمدن نگاه کیوان شکارش کرد. سحر صورتش گل افتاده بود. برپا نزدیکش رفت.

— کجا؟ هنوز زودہ ک—ہ!

صدای شُل و لحنی که کنترلی روی کلمات نداشت نشان از عدم هوشیاریِ سحر داشت. دلش می‌خواست ضربهای به سرِ دخترکِ بی‌عقل بزند! بینِ این همه گرگ باید این حالت را داشته باشد؟ کیوان پیکِ دیگری به سمتِ پریا گرفت و با چشمک گفت :

— این یکی رو امتحان کن خوشت میاد.

یریا سرش را کنار کشید و اخم کرد.

— نمی خورم ممنون.

— چرا؟ من چیز بد پیشنهاد نمی کنم.

کمی به پریا نزدیک شد و پریا کمی از او دورا کیوان خود شیطان بود در لباسِ انسان! قدمی به عقب برداشت؛ اما غافلگیرش کرد. نوشیدنی را تا دهانش برد، دست‌هایش بالا آمد تا او را پس بزند، نوشیدنی به مقصد نرسیده روی لباسش خالی شد. پریا عصبانی به پاهایش تکان داد، آنجا جای ماندن نبود. قدم‌هایش به سمتِ در بود؛ اما دستی قوی دوباره به نقطه‌ی اول کشاندش. دست‌هایش پشتِ کمر اسیر پنجه‌های کیوان شد.

— کجا؟ بودی حالا.

— ولم کن عوضی.

— درست نیست انقدر دستم رو پس بزن!

آن قدر همه جا تاریک و شلوغ بود که کسی متوجه پریای پُر تقلا نشود. سحر نزدیک‌شان شد، نفهمید کیوان کنار گوشِ سحر چه گفت، نفهمید معنی علامت‌هایشان چه بود، سحر به شوخی دست‌های پریا را گرفت و خندید.

— یه کم باهامون خوش بگذرون دختر، آوردمت اینجا یه کم شاد بشی.

دهانِ پریا برای گفتنِ کلمه‌های باز شده بود، کیوان نوشیدنی دیگری برداشته بود و به حلقِ پریا ریخت. سحر هم با شوخی و خنده بینی و دهان دخترک را گرفت تا نوشیدنی را قورت بدهد. قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد و روی گونه راه گرفت. نفسش بند آمده بود، دست‌هایش را تکان داد؛ اما سحر فریاد کشید:

— یالا قورتش بده. قورتش بده پریا.

صدای سحر، نیشخندِ کیوان، صدای آهنگ... نفسش بند می‌آمد، ناچاراً نوشیدنی را قورت داد، بالاخره با خنده رهایش کردند، سحر با جیغ دست‌هایش را بالای سر تکان داد.

— حالا بیا با هم برقصیم.

— حالم از تون به هم می‌خوره.

سعی می‌کرد خودش را از آن محیط دور کند؛ اما بارِ دیگر کیوان مانعش شد.

زمزمه وار کنار گوشش گفت :

— امشب مالِ منی.

سرش گیج می‌رفت. گرما به جانش نفوذ کرده بود. چه بلایی به سرش آمده بود؟ نباید به این مهمانی می‌آمد، تنها جمله‌ای بود که مدام با خودش تکرار می‌کرد. شقیقه‌هایش نبض می‌زد، سرش درد می‌کرد. خنده‌های سحر دلهره به جانش می‌انداخت. بیشتر از هر وقتِ دیگری احساسِ ناامنی می‌کرد. روی یکی از صندلی‌ها نشست. کمی که سرگیجه‌اش خوب می‌شد می‌رفت. فقط به اندازه‌ی چند ثانیه استراحت می‌کرد. کیوان به سمتِ پریا آمد. هنوز هم همان نیشخندِ کثیف روی لب‌هایش بود. پریا از جا بلند شد. دوباره به سرگیجه افتاد، نگاهش برق‌اشک داشت، چشم‌های درشت و قهوه‌ای رنگش وحشیانه به کیوان زل زده بود. قدمی به عقب رفت و کیوان قدمی جلو آمد.

— بیا بریم پیش ما.

با پاهایی سست و بی‌رمغ به دنبالِ کیوان کشیده شد، تقلا می‌کرد خودش را آزاد کند؛ اما موفق نبود.

— ولم کن!

— امکان نداره. کجا با این عجله؟

نگاهِ پریا اطراف را می‌کاوید و خجالت‌زده سعی می‌کرد کمتر خودش را رسوا کند. بالاخره به سختی از کیوان فاصله گرفت. چشم‌های آیین روی تازه وارد پالتوپوش می‌چرخید. دیگر توجهی به دخترهای اطرافش نداشت. برای اولین بار دختری متفاوت‌تر از دخترهای اطرافش را دیده بود. دلش کمی تنوع می‌خواست. نیشخندی گوشه‌ی لبش نشست. دستِ دختر دیگری را گرفت و دوباره به پیستِ رقص برگشت. صدای جیغ و سوت توجه پریا را به سمتِ مردِ خوش‌پوشی جلب کرد. نگاهِ مرد برای ثانیهای به او افتاد و بعد تمامِ حواسش به سمتِ شریکِ رقصش رفت.

پریا به عقب برگشت کیوان لیوانی را مقابلش گرفت، اراده‌های روی رفتارش نداشت. دست‌هایش را نرم گرفت و نوشیدنی را به دهانش ریخت. آن‌قدر حرفهای این کار را کرد که پریا ناچاراً دومین پیک را هم نوشید. حساسی گرمش

شده بود و احساسِ عطش می‌کرد. کیوان برای بار سوم و این بار راحت‌تر نوشیدنی را به حلقش ریخت. سرش کمی داغ شده بود. معده‌اش می‌سوخت و نفسش در آن جمعیت بند آمده بود و سرگیجه امانش نمی‌داد! کیوان شرورانه می‌خندید، پریا نمی‌توانست از خود دفاع کند، نه در حالی که آن‌قدر گرمش شده بود که دلش می‌خواست پالتو و شالش را گوشه‌ای پرت کند. کمی از جمعیتِ رقصنده فاصله گرفت و به سمتِ مبلی همان حوالی رفت. می‌خواست کمی بشیند که نفسش سر جا بیاید تا شاید کمی این سرگیجه دست از سرش بردارد. دکمه‌های پالتو را باز کرد. فقط کمی بدنش را خنک می‌کرد و دوباره پالتو را می‌پوشید. با خودش عهد بست؛ اما الکل زودتر از آن چیزی که فکرش را بکند روی ذهنش تأثیر گذاشت. پالتو را از تن بیرون کشید و شالش را هم کیوان از سر برداشت.

نگاهِ آیین دوباره به دخترکِ متفاوت افتاد. پریا انتخاب شده بود! چارهای نداشت! کیوان نوشیدنیِ چهارم و پنجم را هم به پریا خواند! دست‌هایش را گرفته بود و با خود به هر سو می‌کشید؛ که آیین دخترِ همراهش را پس زد. پریا آن‌قدر بی‌حال بود که اختیار هیچ یک از حرکاتش را نداشت. آیین چرخید و تنه‌ای به کیوان زد. ابروهای کیوان درهم رفت؛ اما نمی‌توانست حرفی بزند.

دندان روی هم سایید و میدان را برای آیین خالی کرد!

آیین نزدیک پریا آمد. تنفس غمیقی کشید. دخترک بوی گل می‌داد، نه یکی از آن عطرهاى ناب پارسی. تیپ و ظاهرِ دخترک را از نظر گذراند لباس بسته و جوراب شلواری که پوشیده بود او را به خنده می‌انداخت. پریا فارغ از اتفاقاتی که اطرافش می‌افتاد بی‌توجه به مرد مقابلش و به اجبار با حرکات او همراه شد. ساعت از دوازده شب گذشته بود. وقتِ خواب بود! پریایی که ناجوانمردانه الکل وارد خونس شده بود از پله‌های مجلل بالا رفت. سکندری می‌خورد و مدام می‌افتاد. بدنی که کنترلی روی حرکاتش نداشت، آیین را وادار کرد برای اولین بار به فکر زمین نخوردن دخترک بیفتد و کمکش کرده و تا بالای پله‌ها او را همراهی کند.

به سمتِ یکی از اتاق‌ها رفت و پریای خندان را روی تخت انداخت. برگشت

و در را قفل کرد. صدای آهنگ هنوز هم به گوشش می‌رسید؛ اما با بسته شدن درِ اتاق کمی سکوت بین‌شان حاکم شد. چرخید و به سمتِ تخت رفت، خنده‌های پریا قطع شده بود، به جایش نگاهِ خماری بود که چشم‌های درشتش را جذاب‌تر از همیشه کرده بود. آیین سرش را موازی با صورتِ او نگه داشت. قبل از اینکه سرش را کاملاً مماس کند صدایش را شنید.

— شروین...

پوز خندی روی لب‌های آیین نشست. کنارِ گوشش زمزمه کرد :

— آیین. فقط باید بگی آیین.

لبخندی روی لب‌های پریا نشست. صورتش کودکانه به خنده باز شده بود. آیین مجالی به افکارش نداد موهای دختر را از شرِ کلیپس آزاد کرد و آبشارِ خرمایی‌های مواجش همه جا پخش شد. کلیپس را تقریباً گوشه‌ی اتاق پرت کرد. فاصله‌ی بین‌شان را به حداقل رساند. نگاهش به موهای شفاف و خرمایی دخترک افتاده و مسخ وجودش شد.

نور به چشم‌هایش می‌خورد و سنگینی چیزی را روی قفسه‌ی سینه‌اش احساس می‌کرد. پلک‌های خسته‌اش را با سرِ دردِ بدی از هم باز کرد، اتاق برایش ناآشنا بود. نگاهش را از پنجره با پرده‌ی حریر و ابریشمِ آبی گرفت و به خودش انداخت. با دیدن اوضاع نابسامانش وحشت‌زده تقریباً از جا پرید. سر درد و حالِ بد خودش را به کل از یاد برد. مردِ کنارش حالش را بد می‌کرد. محتویاتِ معده‌اش تا دهانش آمده بود. لب‌هایش خشک بود و از حرف زدن واهمه داشت. چه کرده بود؟ کجا بود؟ اتفاقاتِ شبِ گذشته مقابلِ چشم‌هایش قرار گرفتند. با کیوان و سحر بود و محتویاتِ لیوانی تلخ مزه را قورت داده بود، گرمش شده بود و کیوان مجبور به رقص کرده بودش. بعدش چه شده بود؟ می‌دانست که لیوانی دیگر به سمتش گرفته شد. انگشت‌هایش را به شقیقه فشار داد و برای لحظه‌ای ناامیدانه پلک‌هایش را روی هم فشرد تا شاید از خواب بپرد یا معجزه‌ای بشود و خودش را در خانه‌ی پدری ببیند؛ اما بی‌فایده بود.

چشم‌هایش را باز کرد، دوباره همان اتاقِ غریبه به صورتش دهن کجی

می‌کرد. چرخید، صورتِ مردِ جوانی درست در چند سانتیِ خودش تقریباً تمامِ امیدش را از بین برد. کم مانده بود جیغ بزنند. دستِ مرد را پس زد و پتو را بیشتر به خود فشار داد. اشک در چشمش حلقه زد. پتو را کمی بالا آورد اوضاعش تعریفی نداشت. با چیزهایی که چشمش دیده بود مطمئن شد که کاری که نباید می‌شد، شده!

حالا چه جوابی به خانواده‌اش می‌داد؟ اصلاً می‌گفت از دیشب کجا بوده؟ این‌ها به کنار چطور می‌توانست حسِ عذاب و جدانش را کم کند؟ پریایی که برای رابطه با همسرِ شرعی و قانونیِ خودش دچارِ ترس و دلهره شده بود، اینقدر راحت تن به رابطه‌ای یک شبه داده بود؟ نمی‌دانست سحر را نفرین کند یا کیوانی که تمامِ شب از نگاه‌های شیطانی‌اش در امان نبود؟

مرد تکانی خورد که او را بیشتر ترساند. چشم‌هایش باز شد، رنگِ عسلیِ نگاهِ مرد چیزی نبود که آن لحظه قلبِ پریا را بلرزاند یا متوجه جذابیتِ ظاهری‌اش بکند. بی‌توجه به نگاهِ هوشیار و وحشت‌زده‌ی پریا غلتی زد و پتو تقریباً از رویش کنار رفت. نیم‌تنه‌ی برهنه‌اش خودنمایی می‌کرد. پریا سر چرخاند، سعی می‌کرد گریه نکند و حق نزند!

— اگه بخوای می‌تونی دوش بگیری.

صدای خواب‌آلودِ مردِ کنارش بود. بغضش ترکید و بی‌اراده به حق‌ها افتاد. آیین سرش را بلند کرد و به دخترِ گریان نگاه کرد. کمی خودش را بالا کشید و لنگه ابرویش را بالا انداخت.

— شایدم ترجیح می‌دی باهم بریم دوش بگیریم؟ اینکه گریه نداره.

گریه‌ی پریا شدت گرفت و ابروهای آیین درهم گره خورد. دستش بالا آمد تا شانه‌ی دختر را نوازش کند که سریع خودش را کنار کشید.

— به من دست نزن.

به غرور آیین برخورد.

— چته؟ بهت رو دادم؟

لب‌های پریا خاموش و وحشت‌زده روی هم قفل شده بودند. از ترس می‌لرزید، معده‌اش آشوب بود. موهای خوش‌حالت و خرمایی‌اش نامرتب دورش

ریخته بود و نمی‌توانست حرکت کند، حتی نمی‌توانست فکر کند. آیین نمی‌فهمید دختر چه مرگش شده! همه‌ی دخترها صبح روز بعد آویزانش می‌شدند؛ اما این دختر چیز عجیبی بود! نمی‌دانست باید چه برخوردی بکند. پتو را کنار زد تا از جا بلند شود پریا پلک‌هایش را با وحشت بست. کاش کابوس باشد، با خودش مدام تکرار می‌کرد. همه چیز کابوس است، کافی بود از خواب بیدار شود، کافی بود چشم‌هایش را باز کند. پلک‌های ناآرامش را از هم باز کرد. آیین از کمدی بزرگ حوله‌ای برداشت و تن کرد. با دیدن وضع پریا پوزخندی روی لب‌هایش نشست.

— ادای جدید؟ بهت نمی‌اد اون قدر ناوارد باشی که این بازی‌ها رو دریاری! هنوز هم نمی‌توانست حرف بزند، فک منقبض شده‌اش نمی‌گذاشت جواب دندان‌شکنی بدهد. چشم‌هایش از اشک به خون نشسته بودند. کم‌کم از حالت گنگ و گیجی بیرون می‌آمد. چشم‌هایش اتاق را کاوید. آیین به سمت سرویس می‌رفت.

— پاشو لباسات رو بپوش برو. سر صبح حسابی سگیم کردی. برگشتم اینجا نیستی فهمیدی؟

این پسر چطور به خودش اجازه می‌داد این‌طور با پریا صحبت کند؟ پتو را به خود چسباند، بالاخره با صدایی که از اشک و بغض می‌لرزید، سکوت را شکست.

— ازت شکایت می‌کنم. تو بهم تجا...

حرفش کامل نشده بود که آیین مثل ببر خشمگین به سمتش پرید.

— این کلمه رو به زبون آوردی نیاوردیا! دیشب وقتی داشتی دکمه‌های لباسم رو از جا می‌کندی خواست به چیزی نبود؟ پاشو خودت رو جمع کن من این بازی رو حفظم. تو و امثال تو رو هم خوب می‌شناسم! هر غلطی دلت خواسته کردی و تو هر تختی خواستی خوابیدی حالا اومدی بارت رو ببندی و ره صد ساله رو یه شبه بری؟

نفس پریا از این همه توهین و تهمت بند آمده بود. اشک روی صورتش خشک شده بود. آیین بی‌رحمانه ادامه داد :

— می‌رم دوش بگیرم برگشتم تو اتاق نبینمت!

بی توجه به صورتِ ماتزده‌ی پریا وارد حمام شد. پریا با پاهایی لرزان و بدنی کوفته از جا بلند شد. اول باید خودش را جمع و جور می‌کرد و بعد با شیدا تماس می‌گرفت. نگاهش به جوراب شلواری پاره‌اش روی زمین افتاد و سعی کرد دوباره به گریه نیفتد. پیراهنش چروک روی زمین افتاده بود درست کنار لباس‌های شخصی‌اش! سریع همه را پوشید و دنبال شال و پالتویش گشت؛ اما خبری نبود. صدای شیر آب می‌آمد. کینه‌ی این مرد جوان با حرف‌های تند و تیزش را به دل گرفته بود. باید فکری به حال بدبختی‌هایش می‌کرد. نه خبری از کیفش بود و نه پالتو و شالش. حتی نمی‌دانست ساعت چند صبح است. وحشت زده از اتاق بیرون رفت. از بالای پله‌ها نگاهی به شکوه عمارت انداخت و دوباره حرف‌های کیوان در مورد صاحب این خانه در گوشش زنگ زد. بی توجه پله‌ها را پایین رفت. عمارت آشوب زده‌ی دیشب کجا و تصویر مرتب و منظم شده‌ی مقابلش کجا. دو خدمه در حال تمیز کاری‌های نهایی بودند. با دیدن پریای آشفته سری به نشانه‌ی تأسف تکان دادند. خجالت زده سر به زیر انداخت و دنبال پالتو و وسایلش گشت. زنی که مسن تر بود به سمتش آمد.

— دنبال وسایلتی دخترجون؟

فقط توانست سر تکان دهد. نگاه‌های زن دوستانه نبود. اشاره به دختر جوان تر کرد.

— شیرین وسایلش رو گذاشتم تو اتاق پایین برو بیار.

شیرین مطیعانه سر تکان داد و چند ثانیه بعد با وسایل برگشت. کلیپشش را پیدا نکرده بود، به جهنم! سریع پالتویش را پوشید. خدا را شکر کرد که پالتو آن قدری بلند هست که پاهای برهنه‌اش را به نمایش نگذارد! زیر نگاه‌های تحقیرآمیز دو زن حتی نمی‌توانست نفس بکشد. در بیست و شش سال زندگی‌اش تا به حال اینقدر احساس خفت و خواری نکرده بود. حال خودش کم بود نگاه‌های آن‌ها هم بیشتر به دلش زخم می‌زد. کیفش را برداشت و بدون حرف اضافه‌ای از عمارت مجلل عرفانی‌ها بیرون زد. سرما پاهای برهنه‌اش را می‌سوزاند؛ اما بی توجه اشک می‌ریخت. فکر و خیالش برای رابطه‌ای شرعی با

شروین کم بود حالا باید فکری به حال این رابطه‌ی نامشروع می‌کرد! با چه رویی به صورت زحمتکش پدرش نگاه می‌کرد؟ با چه حالی به مادرش حقیقت را می‌گفت؟ موبایلش را از کیف بیرون کشید، بی‌توجه به تماس‌هایی که روی صفحه خودنمایی می‌کردند شماره‌ی شیدا را گرفت. دو بوق خورد تا بالاخره جواب داد:

— دختر معلومه تو کجایی؟ از دیشب تا حالا...

بین حرف شیدا پرید. با گریه و بغض گفت:

— شیدا می‌تونی بیای دنبالم؟

— پریا گریه می‌کنی؟ کجایی؟

— نمی‌دونم. آدرس بلد نیستم.

هق‌هق کرد. به درِ عمارت رسیده بود. گوشی را پُر بغض به سمت یکی از نگهبان‌ها گرفت:

— آقا می‌شه آدرس اینجا رو به دوستم بدین؟

نگهبان نگاهی مشکوک به دختر و وضع آشفته‌اش انداخت. نپرسیده می‌دانست که شب را مهمانِ عمارت و البته آیین عرفانی بوده. گوشی را گرفت و آدرس را به شیدا گفت. بارِ دیگر پریا گوشی را گرفت و صدای شیدا کمی آرامش کرد.

— جایی نرو الان میام پیشت!

زانونه‌های پریا تحملِ وزنش را نداشت. آنقدر از لحظه‌ی بیدار شدنش اشک ریخته و استرس کشیده بود که روی زمین افتاد. نگهبانی به سمتش آمد و نگران زیر بازویش را گرفت.

— خانوم حالتون خوبه؟ خانوم.

گریه‌ی پریا بیشتر شد. حالش خوب نبود، افتضاح بود. نفس‌هایش به شماره افتاده بود و راهی تا سکنه نداشت. حتی جرئت نمی‌کرد پیغام‌ها و تماس‌های موبایلش را چک کند. بی‌شک خانواده‌اش از دیشب نگرانش شده بودند و او نمی‌دانست چطور خودش را کنترل کند، چه برسد به اینکه بخواهد جوابی به خانواده دهد.

نیم ساعتی طول کشید تا پراید شیدا مقابلِ در نگه داشت. پریا بال در آورد و به سمتِ شیدا دوید. نگهبان درها را پشتِ سرِ پریا بست. سرش میانِ آغوشِ شیدا گم شد. صدای شیدا به گوشش رسید.

— چی شده؟ اینجا چی کار می‌کنی؟ تو که منو نصف جون کردی!

پریا توانست زمزمه کند:

— شیدا بدبخت شدم!

آیین عصبانی هر چه روی میزش بود زمین ریخت. یک هفته از آخرین مهمانی‌اش می‌گذشت. فکر نمی‌کرد روزی این مهمانی‌ها برایش دردسر شود! خسرو کنارِ آیین ایستاده بود و نگاهش به وکیل بود که وحشت‌زده از ترسِ اینکه ترکشِ عصبانیتِ آیین به او اصابت نکند جرئت تکان خوردن هم نداشت. از خشم فریاد می‌کشید و هر چه به دستش می‌آمد پرت می‌کرد.

همه سکوت کردند تا کمی آرام شود. نگاهِ آیین وکیل‌شان آقای شفاهی را نشانه گرفت.

— پس تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ مفت می‌خوری و می‌گردی حقوقم

می‌گیری که بیای خزعات تحویل بدی؟

شفاهی عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد.

— آقای عرفانی...

آیین نگذاشت شفاهی از خودش دفاع کند. دوباره غرید:

— حرف نزن! صدات نیادا! همین الان می‌ری کارگزینی. تسویه حساب

می‌کنی و خداحافظ.

— شما به حرفِ من گوش کنین...

دستش را بالا آورد و شفاهی سکوت کرد. خسرو اشاره‌ای به او کرد تا آن‌ها

را تنها بگذارد. شفاهی با چشم‌هایی غم گرفته اتاقِ مجللِ مدیریت را ترک کرد.

آیین چند قدم راه رفت و مثلِ کسی که با خودش حرف بزند زمزمه کرد:

— مگه می‌شه توافق‌نامه رو یادم بره؟ مگه می‌شه ندَم امضا کنه؟

خسرو به حرف آمد.

— اینجا رو خراب کردی پسر!
 آیین سرش را بالا گرفت.
 — بهترین وکیل رو استخدام می‌کنم، پدرش رو درمیارم. فکر کرده که چی؟
 با یه جوجه وکیل راه افتاده اینجا دنبال چی؟ به من می‌گن آیین عرفانی. کسی
 نمی‌تونه سرم کلاه بذاره.
 — باید توافق‌نامه رو بهش می‌دادی.
 — دادم. یادمه!
 خودش هم مطمئن نبود. خسرو متوجه لحنِ نامطمئنش شد.
 — ندادی آیین.
 — من همیشه یادم می‌مونه توافق‌نامه رو بهشون بدم. همیشه امضاش
 می‌کنن. حتماً یه کاریش کرده. خودش توافق‌نامه رو برداشته.
 — دختره می‌گه چیزی امضا نکرده.
 آیین عصبی دستش را روی میز کوبید.
 — باید بگه! دنبال ماهی بزرگه که تو تور بندازه. تو دیگه دل به دلش نده!
 — بشین حرف بزنیم.
 — چه حرفی؟ دختره دستی دستی داره منو مقصر نشون می‌ده. بشینم
 نگاهش کنم؟ حتی دختر هم نبود که بگم بهش آسیبی زدم! معلوم نیست با کی
 بوده حالا داره از من انتقام می‌گیره.
 — یه دقیقه بشین باهات حرف دارم.
 آیین همان‌طور که ایستاده بود دست‌هایش را روی میز گذاشت و نفس
 گرفت. کلافه بود و پُر حرص غرید:
 — می‌شنوم!
 خسرو نفسش را بیرون فرستاد و بالاخره به حرف آمد.
 — جمشیدخان بیرونه. می‌خواد باهات حرف بزنه.
 آیین صاف ایستاد. نگاهش به چشم‌های خسرو افتاد.
 — اون از کجا با خبر شد؟
 — نپرس. خودت خوب می‌دونی چیزی رو که بخواد می‌فهمه!

آیین دستی به صورتش کشید. چطور می توانست برای او توضیح دهد؟

— نمی تونی فرار کنی. بالاخره باید به حرفاش گوش بدی.

تقریباً روی صندلی ریاستش افتاد. سرش را بین دو دست گرفت و فشار داد، از درد در حال انفجار بود. صدای باز و بسته شدن در اتاقش را شنید. جرئت نداشت نگاهش را بالا بیاورد. صدای عصای جمشیدخان و بعد صدایش، دلهره به جان آیین ریخت.

— این همه اَلْدَرَم بَلْدَرَم همین بود؟

سرش را بالا آورد. جمشیدخان تکیه اش را به عصا داده بود و با ابروهای گره کرده نوه اش را نگاه می کرد.

— جمشیدخان...

بین حرفش پرید :

— آبروی خانوادگی رو ذره ذره جمع کردم که تو یه شبه به باد بدی؟ چقدر گفتم درست قدم بردار؟

— کی به شما خبر داد؟

جمشیدخان قدمی به جلو برداشت.

— تو بی خبری می موندم که تو بیشتر خرابکاری کنی؟

— این دختره قصدش اخاذیه من امثال اینو می شناسم.

— باید بی سروصدا حلش کنیم. دادگاه و دادگاه کشی برای اسم و رسم مون خوب نیست.

آیین سر تکان داد :

— امشب می فرستم خسرو بره باهاشون حرف بزنه. هر آدمی یه قیمتی داره. این جور آدم فقط دنبال پولن.

جمشیدخان با خشم غرید :

— که کل محل باخبر بشن؟ این جوری جمع و جورش می کنی؟ با آبروریزی بیشتر؟

— با این چیزا آبروی ما نمی ره. دختره و آبروش هم برام کوچکتین اهمیتیه نداره!

— درست قدم بردار. نباید آبروی کسی رو ریخت.
— یعنی چی؟ دختره هر غلطی خواسته کرده، حالا ما براش حفظ آبرو کنیم؟

— چقدر گفتم دست از این کارا بردار. اگه به جوونی کرده که ما هم جوونی کردیم؛ اما به وقتش و درست! گفتم از داراییات درست استفاده کن. گفتم نقطه ضعف دست کسی نده. می‌دونی اگه سلطانی با خبر بشه چی می‌شه؟ اون به کنار، اگه بپیچه که نوه‌ی عرفانی چی کار کرده و می‌خوان ازش شکایت کنن چه اتفاقی میفته؟
آیین کلافه شد.

— نمی‌دارم اتفاقی بیفته. درستش می‌کنم.
جمشیدخان فریاد کشید :

— این جووی؟ با آبروی یکی دیگه بازی کنی؟
— جمشیدخان...

جمشید دستش را بالا آورد و نوه‌اش را ساکت کرد.

— این همه دختر اومدن و رفتن بهت گفتم این زندگی نمی‌شه. زن بگیر، شهرزادو بهت معرفی کردم.

آیین کلافه نفسش را بیرون فرستاد. بی‌قرار بود؛ اما جمشیدخان ادامه می‌داد :

— گفتمی دختره لوسه، زشته، عملیه! هزار و یک ایراد روش گذاشتی گفتم باشه فعلاً دست نگه می‌داریم؛ اما این رسم زندگی نیست که هر شب رو با یکی صبح کنی. اینم می‌شه آخر و عاقبتش!

— من از همه‌ی این دخترا امضا داشتم. توافق کرده بودیم که جایی چیزی درز پیدا نکنه. همیشه قبل از هر کاری باید امضاش می‌کردن. تا حالا هم چیزی نشده بود که بخواد همچین حرفایی بشه. اون شبم...

— آن‌قدر غرق بودی که یادت رفت برگه رو بدی این دختره امضا کنه!
آیین از درون خودش را می‌خورد. ته قلبش مطمئن بود که چیزی برای امضا به دخترک نداده. یک هفته از آن شبِ کذایی می‌گذشت و آنقدر به برگه‌ی

توافق‌نامه فکر کرده بود که دیگر خودش هم به شک افتاده بود. سکوتِ آیین جمشید را مطمئن کرد که توافق‌نامه‌ای امضا نشده.

— حالا هم باید این اشتباه رو جبران کنی. من دلم نمی‌خواد دختره رو سرِ لج بندازی.

— وقتی طرف دختر نبوده...

جمشید عصبانی بین حرفش پرید:

— نبوده که نبوده! مرد باش و کارِ خودت رو گردن بگیر! من این جوری بارت آوردم؟

— من که گفتم با پول جبران می‌کنم. فقط بگه چقدر! همین فردا خسرو با چک می‌ره دمِ خونه‌شون.

— پول نمی‌خواد. اگه می‌خواست شفاهی بلد بود چطور راضیش کنه!

ابروهای آیین گره خورد.

— پس چی می‌خواد؟ خونه؟ ماشین؟

— مادیات نیست!

آیین پوزخند زد.

— نکنه می‌خواد برم بگیرمش؟

جمشید نگاهش را به صورتِ آیین دوخت. سکوتِ پدربزرگش عصبانی‌ترش کرد. از جا پرید و مشتش را روی میز کوبید.

— غلط کرده!

پریا ترسان و چشم انتظار ساعت را نگاه می‌کرد. منتظرِ شیدا بود و عقربه‌ها هم تکان نمی‌خوردند. دو بار با پریسا دعوایش شده بود و چند بار هم کم مانده بود با مادرش درگیر شود. خانواده عصبی بودنش را پای شکستِ زندگی‌اش و جدایی از همسرش می‌گذاشتند، حتی نگرانی‌شان بابتِ شبِ خانه نیامدنش را هم پنهان کرده بودند. پریا شانس آورده بود که شیدا کنارش بود تا بهانه‌ای بتراشد و برای نبودنش عذری بیاورد. هر دو حرف‌هایشان را یکی کرده و گفته بودند خانه‌ی سحر مانده است. مادرِ پریا دل نگران فقط گفته بود کاش خبر

می‌دادند. چقدر پریا ناراحت بود و چقدر عذاب وجدان داشت از اتفاقات اخیر. حال روحی‌اش افتضاح بود، تقریباً هر شب با گریه می‌خوابید. مادرش متوجه چشم‌های قرمز و پف کرده‌اش می‌شد؛ اما دم نمی‌زد. در دل شروین را نفرین می‌کرد که این بلا را سر دخترش آورده. وسواس‌گونه به حمام رفت. آن قدر بدنش را سایید تا شاید فراموش کند صبح با چه وضعی از خانه‌ی عرفانی‌ها بیرون زده است. هنوز هم توهین‌های آیین را به خاطر داشت. کاش مقاومت می‌کرد و به سحر جواب رد می‌داد. کاش هیچ‌وقت پایش را در آن عمارت نمی‌گذاشت!

از آن شب چیز زیادی به خاطر نداشت حتی نمی‌دانست چطور تا آن اتاق رفته است! تمام چیزی را که به خاطر می‌آورد برای شیدا گفته بود. خلق و خوی آتشین شیدا باعث شد سحر به دردسر بیفتد. نمی‌دانست بین‌شان چه گذشته، ولی سحر قصدِ عذرخواهی داشت، پریا اما، دلگیرتر از آن چیزی بود که بتواند سحر را ببخشد! حتی نمی‌توانست برای لحظه‌ای با او صحبت کند. دوستی کوتاه مدتش با سحر همان شب از بین رفت! شیدا مدام سرزنشش می‌کرد که چطور توانسته با اعتماد به حرفِ سحر پا به چنین مهمانی بگذارد. حق با او بود، هیچ‌کدام شناختی از این دختر نداشتند. سالِ آخرِ دانشگاه با سحر آشنا شده بود. بعد از آن هم به شیدا معرفی‌اش کرد؛ اما از اول هم شیدا احساسِ خوبی به سحر نداشت و مدام در گوشِ پریا می‌خواند. پریا ساده‌دل‌تر از آن چیزی بود که بخواهد به سحر شک کند، احساس می‌کرد نیاز به دوست دارد و پریا هم برای دوستی حاضر بود. شیدا قابل اعتماد بود. دوستی‌شان آنقدر ریشه دوانده بود که جزئی از خانواده شده بود. زمانی که پریا هجده ساله بود برای گرفتنِ گواهینامه اقدام کرد. آنجا بود که شیدا را دید. کلاس‌های تئوری‌شان را با هم گذرانده بودند و در نهایت دوستی‌شان ادامه‌دار شد. از پریا چهار سال بزرگتر بود و نقشِ عقلِ کل را ایفا می‌کرد! همیشه ایراداتش را گوشزد می‌کرد و با رک بودنِ ذاتی‌اش راهنمای خوبی برای پریا به شمار می‌رفت. سخت‌کوش و هدفمند بود، برای رسیدن به خواسته‌هایش تلاش می‌کرد؛ آن قدر زیاد که نفسِ پریا را بند می‌آورد. از رویاهای بچگی‌اش برای پریا گفته بود، که چقدر دوست داشت

وکیل موفق می‌شود. برای موفق شدن هنوز هم راه داشت؛ اما حداقل وکیل شده بود. خودش هم وکالتِ پریا را به عهده گرفت و مطمئنش کرد که حقش را از عرفانی‌ها می‌گیرد. هر چه پریا می‌گفت، شیدا بی‌خیال شود و او با این درد جدید هم طوری کنار می‌آید. شیدا گوش نمی‌داد و از آنجا که تازه وکیل شده بود و سر پرشوری داشت تا حق پایمال شده‌ی بهترین دوستش را نمی‌گرفت کوتاه نمی‌آمد.

تمام مدت پریا نگرانِ خانواده‌اش بود. دلش نمی‌خواست کسی چیزی بفهمد. امروز هم از صبح قرار بود شیدا به دفترِ وکیلِ عرفانی برود تا حرف بزنند. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست این قضیه بیشتر از این طولانی شود. هر چه بیشتر طول می‌کشید برای پریا بد می‌شد. مطمئناً حالِ خرابش دیگر توجیه‌ناپذیر می‌شد و همین ترسش را بیشتر می‌کرد.

زنگِ خانه‌شان به صدا درآمد. پریا بال درآورد.

— من باز می‌کنم.

مادرش با صدای فریاد پریا ترسید.

— سخته کردم دختر چته؟

پریسا که در حال درس خواندن بود لحظه‌ای سرش را بلند کرد.

— کیه؟

پریا آیفون را برداشت.

— بله؟

— باز کن شیدام.

سریع در را باز کرد و روبه پریسای کنجکاو گفت :

— شیداست.

پریسا دوباره سرش را روی کتاب انداخت. از وقتی که با پریا دعوا کرده بود سعی می‌کرد کمتر در اتاقِ مشترک‌شان آفتابی شود. شیدا وارد خانه شد نگاهِ هراسانِ پریا به صورتش افتاد.

— چی شد؟

شیدا لب به دندون گرفت و اشاره‌ای به نگاه کنجکاو پریسا کرد. لبخند روی

لب آورد.

— سلام پریساجون چطوری؟

— عالی! امتحان دارم یک کلمه هم نخوندم.

— تو می‌تونی خانوم باهوش.

مادر پریا از آشپزخانه بیرون آمد. شیدا به سمتش چرخید:

— سلام خاله خوبین؟ تورو خدا شرمنده همش مزاحم می‌شم.

مادر پریا بوسه‌ای به گونه‌ی شیدا زد.

— این چه حرفیه شیدا جان؟ خوش اومدی.

پریا دستپاچه و بی‌حوصله از تعارفات معمول شیدا را به سمت اتاقش تقریباً

هُل داد و در را روی نگاه کنجکاو پریسا بست. منتظر به شیدا نگاه کرد.

— چی شد؟

شیدا شالش را از سر کند و قیافه‌ی خندانش به ثانیه‌ای عصبانی شد.

— وکیلش می‌گه آقای عرفانی قبل از هر رابط‌ه‌شون یه توافق‌نامه رو امضا

می‌کنن که کسی حق افشای رابطه یا شکایت یا هر چیزی رو نداشته باشه. انگار

تو اون توافق‌نامه طرف مقابل ذکر می‌کنه که زوری در کار نبوده و از این

چرت‌وپرتا.

پریا نالید:

— من هیچی رو امضا نکردم.

— پریا مطمئنی؟ این یارو خیلی مطمئن حرف می‌زد. توام که به کل هیچی

یادت نمیاد.

پریا با دست صورتش را قاب گرفت. حتی توان گریه کردن هم نداشت.

— من چیزی امضا نکردم. داره بلوف می‌زنه.

شیدا نف‌سش را بیرون فرستاد.

— پدریزرگ یارو هم بود. پیشنهاد پول داد.

— پول به چه دردم می‌خوره؟ من با آبروم چی کار کنم؟ با توهینای این

پسره...

— طرف گفته تو دختر نبودی. بکارتی این بین نبوده که بشه شکایت

اون جوری کرد. پزشک قانونی هم بری تأیید می‌کنه که هیچ زوری در کار نبوده.
— یکی به من تعرض کرده!

کم مانده بود به گریه بیفتد. شیدا اما محکم صحبت می‌کرد.

— آروم باش پریا. بذار حرفام تموم بشه. من که خودم رو جلوشون نباختم. طرف حسابی سرمایه داره. صاحب یکی از بزرگترین برند پوشاکه. نمیداد خودش رو خراب کنه و کار رو به دادگاه بکشونه. فعلاً حق با ماست. احتیاجی هم نداریم که کسی چیزی رو تأیید کنه. می‌تونیم حقمون رو بگیریم. هرچند که همین الان هم اون می‌تونه بزنه زیرش و بگه کی شاهد این قضیه بوده ولی پدربزرگه، مرد با وجدانیه و حرف ما رو قبول کرده و این‌طور که معلومه نمی‌خواد در حق ظلم کنه.

— از کجا مطمئنی؟

— وکیله سعی داشت راضیم کنه. از طرف دیگه هم بابابزرگه آدم آبروداریه. منم حسابی تهدید کردم که شکایت می‌کنم و می‌کشونم تون دادگاه؛ اما بابابزرگه گفت دست نگه دارم تا بین خودمون حلش کنیم. با زبون بی‌زبونی گفت که خیلی دور برندار شما مدرکی یا شاهده ندارین که بخوای شکایت کنی ولی من وجدان دارم و نمی‌ذارم ناراضی باشین.

— من پول نمی‌خوام. این چیزی نیست که با پول حل بشه. با خودشون چه فکری کردن؟

شیدا حرفش را قطع کرد و گفت:

— یه ذره آروم باش. منم نگفتم پول می‌گیریم ازشون، ولی حرف ما خیلی هم محکمه‌پسند نیست. تو دختر نبودی و مدرکی هم نداری که این کار اون پسره بوده.

پریا بی‌توجه به حرف‌های شیدا در اتاق قدم می‌زد. بار دیگر صدای شیدا افکارش را به هم زد.

— اما امروز یه پیشنهاد بهتر هم گرفتم.

پریا کنجکاو نگاهش کرد. شیدا ادامه داد:

— بابابزرگه پیشنهاد داد ما بی‌خیال شکایت بشیم، در عوض از تو

خواستگاری کنن.

پریا تقریباً از جا پرید.

— چی داری می‌گی؟ حالت خوبه؟

— دیوونه می‌دونی اگه این اتفاق بیفته چقدر خانواده‌ی شروین می‌سوزن؟

تازه این جوری شوهر هم کردی و دیگه احتیاج نیست نگران اتفاقی که با شروین افتاده باشی. اولاً که مامان و بابات خوشحال می‌شن و شاید وضع زندگی تونم یه تکونی خورد. ثانیاً حتی اگر باهاش کنار هم نیایی و چند وقت بعد جدا بشی دیگه مشکل نداری و همه می‌دونن ازدواج کردی و توی خونه شوهرت بودی و اون قضیه‌ات با شروین هم فاش نمی‌شه.

— دیوونه شدی؟ واقعاً عقلت رو از دست دادی؟!

نفس‌های پریا به شماره افتاد. عصبی شده بود، همین که اسم عرفانی‌ها را می‌شنید به حال مرگ می‌افتاد چه برسد به اینکه حرف خواستگاری شود. کلافه ادامه داد :

— دیگه حرفشم نزن. منم فکر می‌کنم اصلاً چیزی نگفتی.

— چرا نمی‌خوای منطقی فکر کنی؟ این جوری همه چی حل می‌شه.

اشک در چشم پریا حلقه زد.

— می‌فهمی من چه احساسی دارم؟ فکر می‌کردم عاقلی!

— می‌خوام کاری کنم که زندگیت روبه‌راه بشه.

— روبه‌راه؟!

صدایش را پایین آورد.

— من هنوزم از فکر اون شب حالم بد می‌شه، هنوزم حرفایی که بهم زد

یادمه. تمام توهین و تحقیراش. اصلاً چرا باید پدربزرگش همچین پیشنهادی بده؟ به این فکر کردی؟ اونا رو چه به یه دختر ساده که پدرش بازنشسته‌ی شرکت پُسته و برای یه لقمه نون از صبح تا شب تو خیابونا رو تاکسی کار می‌کنه؟

— پریا بابابزرگه مطمئن حرف می‌زد. شاید پسره ازش خواسته.

پریا قدم‌هایش تند شد.

— داری خیالبافی می‌کنی. من از اولشم گفتم نیازی به این تهدید و شکایتا نیست. از اولشم می‌دونستم به جای خوبی نمی‌رسیم.

— ولش کنی که راست راست راه بره و به زندگی عادی‌ش برسه؟

— نه پس حتماً باید باهش ازدواج کنم که زندگیم از اینی که هست سیاه‌تر بشه!

شیدا شقیقه‌اش را ماساژ داد.

— فعلاً همه چی در حد حرفه. من اصلاً نمی‌فهمم تو چرا آن قدر جبهه گرفتی. امروز به اندازه‌ی کافی حرف زدم دیگه نمی‌تونم با تو کلنجار برم. کیفش را برداشت و عزم رفتن کرد. پریا پشیمان از حرف‌های تند و تیزش به سمت شیدا قدم برداشت.

— من نمی‌خوام باهش ازدواج کنم. باشه؟ اینو بهشون می‌گی؟

غم نگاه پریا دل سنگ را هم آب می‌کرد. شیدا بوسه‌ای به گونه‌اش زد.

— همه چی رو درست می‌کنیم. ناراحت نباش. بذار جلسه‌ی بعد ببینیم چی می‌شه. شاید پسره زیر بار نره ولی به هر حال اگر قبول نکنه می‌تونیم پول رو بگیریم.

پریا برای لحظه‌ای پلک‌هایش را بست. شیدا خداحافظی کرد و او را با افکارش تنها گذاشت. اصلاً از این بازی‌ها خوشش نیامده بود. زندگی دو آدم کم چیزی نبود، نمی‌توانستند راحت برایشان تصمیم بگیرند. کاش آیین عرفانی عذرخواهی یا حداقل ابراز پشیمانی می‌کرد. این اتفاقات واقعاً زیاده‌روی بود. مطمئناً حسی به این پسر نداشت؛ اما حرف‌های شیدا باعث شده بود که به فکر فرو برود. احساس می‌کرد قدم در راهی گذاشته که هیچ سعادت‌ی برایش به همراه ندارد. هر چه هست سیاهی و ناراحتی‌ست! اما شکننده‌تر از آن چیزی بود که بتواند تصمیمی برای زندگی‌اش بگیرد. تنها به خواباندن حرف و حدیث‌های بعد از جدایی‌اش فکر می‌کرد و ترمیم غروری که خانواده‌ی شروین شکسته بودند! آیا باید به این ازدواج تن می‌داد یا همچنان مخالفت می‌کرد؟ تنها چیزی که حس و حالش را روبه‌راه می‌کرد گرفتن انتقامی سخت از آیین بود که به پشتوانه‌ی اسم و رسم خانوادگی‌اش جولان می‌داد!

کشمکش بین‌شان آن‌قدر زیاد بود که اعصاب هر دو را تحریک کرده بود. نه آیین دل خوشی از این وصلت داشت و نه پریا راغب به این زندگی بود. شیدا اصرار و جمشیدخان حکم می‌کرد! برای آیین سخت بود روی حرف پدربزرگش نه بیاورد. نمی‌فهمید دلیل این همه اصرار جمشیدخان چیست. ته دلش فکر می‌کرد به خاطر ازدواج نکردن با شهرزاد است. هر چه باشد دختر بهترین دوست جمشیدخان بود؛ اما او کسی نبود که به خاطر این چیزها لج کرده و کاری کند که آیین تاوان دهد. این ازدواج درست مثل تاوان دادن بود و بس! دختری که توی مهمانی‌ها باشد و دست به دست بچرخد به درد او نمی‌خورد. قرار نبود تن به این ازدواج بدهد. همه کار می‌کرد که همه چیز به هم بخورد. ناسلامتی عرفانی بود و ثروت هنگفتی زیر دستش قرار داشت. حداقل از پس این دختر و وکیلش که برمی‌آمد. حرف زدن با جمشیدخان را هم می‌گذاشت وقتی که همه چیز حل شد.

آیین بی‌تاب بود. خسرو تمام تلاشش را می‌کرد که به عنوان یک دوست که از بچگی کنار آیین بوده، او را آرام کند؛ اما آرامش این روزها به کل از زندگی او رفته بود. از خسرو خواسته بود شماره‌ی پریا را بگیر بیاورد؛ اما از هر طریقی وارد می‌شدند به شیدا برمی‌خوردند! مثل دیوار بین پریا و آیین ایستاده بود، هیچ‌کس جرئت نکرده بود این‌طور مقابلش بایستد. در نهایت خسرو موفق شد قرار ی ترتیب دهد که آیین بتواند با پریا حرف بزند؛ اما در حضور وکلا!

کارد می‌زدند خونس در نمی‌آمد ولی چاره‌ای نداشت. باید حال این دختر را سر جا می‌آورد. روز قرار حاضرتر از همیشه به راه افتاد. فقط دو روز از آن پیشنهاد کذایی می‌گذشت. هنوز هم نگاه مصمم جمشیدخان را به خاطر داشت. قرار نبود با هر چه پدربزرگش را خام کردند او را هم خام کنند.

همراه با شفاهی وارد هتل شدند. مذاکره در مورد آینده‌ی یکی از عرفانی‌ها آنقدر حساس بود که نتواند هر جایی موضوع را باز کند. مسئول پذیرش هتل با دیدن آیین به سمتش آمد و خم شد.

— خوش اومدین آقای عرفانی.

— ممنون اتاق‌مون حاضره؟

— بله آقا. می‌گم راهنمایی تون کنن.

آیین کلید را گرفت.

— نیازی نیست. خانومی به اسم صارمی میاد لطفاً راهنماییش کنین.

— چشم حتماً.

آیین قدم‌هایش را محکم برمی‌داشت. اجازه نمی‌داد آن‌ها پیروز شوند. تمام مدتی که به اتاق برسند شفاهی دنبال آیین می‌دوید. طعم عصبانیت او را چشیده بود، اصلاً دوست نداشت دوباره او را خشمگین ببیند.

در اتاق پشت سرشان بسته شد. آیین نفسش را بیرون فرستاد و دوباره ابروهایش پر اخم درهم گره خوردند.

— حواستو خوب جمع کن. این بار اگه خراب کنی دیگه بخششی در کار

نیست!

شفاهی آب دهانش را با ترس قورت داد.

— من همهی تلاشم رو می‌کنم.

آیین صندلی کنار پنجره را انتخاب کرد و نشست. دستش را روی سینه حلقه کرد. برای آمدنشان لحظه شماری می‌کرد!

انتظارشان خیلی طولانی نشد. تقه‌ای به در خورد. شفاهی از جا بلند شد و به سمت در رفت. آیین اما تکان نخورد. صدای سلام کردن شفاهی و دو دختر را می‌شنید؛ اما نگاهش را از پنجره نگرفت.

— سلام آقای عرفانی!

با صدای دختر ناآشنا سرش را به عقب برگرداند. دختری جدی، با عینکی گرد و موهای فر مشکی مقابلش ایستاده بود. بدون جواب سلام دادن اشاره به یکی از مبل‌ها کرد.

— می‌تونید بشینید!

شیدا یکی از مبل‌ها که نسبت به آیین دورتر بود، انتخاب کرد. شفاهی کنار آیین نشست و در نهایت نگاه آیین، پریای وحشت‌زده را شکار کرد. همه چیز برایش بازی بود. یک مظلوم‌نمایی ناموفق، آیین تا ته همه چیز را خوانده بود!

این بار شفاهی به حرف آمد.

— نمی‌شینید؟

پریا با اشاره‌ی نامحسوس شیدا روی تنها مبل باقی‌مانده نشست. کمی مکث کردند و بالاخره شیدا بود که سکوت را شکست.

— خواسته بودین ما رو ببینین. بفرمایید.

آیین با لحن نه‌چندان دوستانه‌ای به حرف آمد.

— یادم نمیداد گفته باشم می‌خوام شما رو هم ببینم! طرف حسابم کس دیگه‌ایه.

پریا از تنها ماندن با آیین واهمه داشت. هر لحظه آنجا ماندن و از همه بدتر مقابله‌ی نشستن برای او عذاب بود.

— من وکیلشم.

— انگار این جمله رو خیلی دوست دارین. از چی می‌ترسین؟ من می‌خوام خصوصی حرف بزنم.

— نمی‌شه.

شیدا سرسخت بود و پریا چقدر ممنونش بود. حداقل یکی از آن‌ها قرار نبود از پا بیفتند!

آیین خودش را روی مبل سر داد و کمی جلوتر نشست. نگاه نافذش را به پریا دوخت.

— با چقدر راضی می‌شی؟

توهین از این بیشتر؟ حتی عذرخواهی هم نکرده بود. پریا احساس کسی را داشت که ناخواسته به حریمش تعرض کرده‌اند.

— آقای عرفانی قبلاً این حرفا زده شده. موکل من...

سرش را به سمت شیدا برگرداند.

— حرفم تموم نشده!

آن‌قدر تحکم در صدایش بود که شیدا را ساکت کند. نگاهش دوباره پریا را نشانه رفت.

— من حاضرم هر کاری بخوای برات بکنم. هر چقدر که پول بخوای. دکتر

خوب هم سراغ دارم می تونی همه چی رو درست کنی. انکار هیچ اتفاقی نیفتاده.

پریا نمی دانست چه جوابی به این همه بی احترامی بدهد.

— درست صحبت کنین آقا. اگه بخواد این مکالمه این طور پیش بره...

آیین دوباره میان نطق قرای شیدا پرید:

— وقتی کسی به خودش اجازه می ده واسه سرنوشت و آینده ی من تصمیم

بگیره، منم به خودم اجازه می دم هر طور که می خوام باهاش حرف بزنم!

پریا از دیدن آن همه غرور و خودخواهی منزجر شده بود.

— ما فقط داریم به پیشنهادات وکیل و پدربزرگ تون فکر می کنیم.

تصمیمی نگرفتیم.

شفاهی به حرف آمد:

— آقای عرفانی، فکر می کنم بهتره که پیشنهاد جدیدتون رو بگین و...

آیین حرف شفاهی را نشنیده گرفت.

— نکنه من پیشنهاد دادم که قرار خواستگاری بذاریم؟

شیدا محکم و مسلط نگاهش را به آیین دوخت.

— معلومه که نه! پدربزرگ تون این پیشنهاد رو دادن.

آیین مات شد. انکار توان حرکت را از او گرفته بودند. شفاهی سعی می کرد

بحث را عوض کند. جمشیدخان گفته بود پیشنهاد پریاست. چه می شنید؟ به

گوش هایش اعتماد نداشت. چطور حاضر می شد تیشه به ریشه ی زندگی تنها

نوه اش بزند؟

— من حاضرم فقط با پول جبران کنم.

پریا عصبانیت آیین را می دید و با خود فکر می کرد که چرا نباید به اندازه ی

او عذاب بکشد؟ چطور می توانست در مورد آن شب بحث کند؟ خجالت

می کشید از شفاهی که مرد غریبه بود و این مذاکره که بخاطر شبی منفور بود،

یکی از خصوصی ترین شب های زندگی اش! در خود فرو رفته حالت های آیین را

به خاطر می سپرد. هر لحظه حرف هایش پریا را به جوش می آورد.

— موکل من پول نمی خواد.

— بفرمایید موکل تون شوهر می خواد!

— اگه درست صحبت نکنین مجبور می‌شم به خاطر تهمت‌هاتون ازتون شکایت کنم.

شفاهی سعی می‌کرد آیین را آرام کند؛ اما موفق نبود.

— من برات شوهر نمی‌شم. حتی ازت خوشم نمیاد. دلت همچین زندگی می‌خواد؟

نگاهش به پریا بود؛ اما جوابی نگرفت. دوباره به حرف آمد.

— می‌تونن با یه عالمه پول خوشبخت بشن. هر چقدر که بخواه.

پریا آبروی از دست رفته‌اش را می‌خواست. اتفاقی که ناخواسته افتاده بود و هیچ دخالتی در آن نداشت. پیشنهاد پول تنها کلافه‌ترش می‌کرد.

— شده چیزی رو نتونین با پول بخرین؟

آیین سکوت کرد. صدای پریا کم‌کم جان به گوشش رسیده بود. قبل از اینکه جوابی بدهد ادامه داد:

— من اولین چیزی می‌شم که نتونستین بخرین! البته اگه قیمت آبروی از دست رفته‌ام رو بدونین شاید بتونین!

آیین حرص می‌خورد که شفاهی به حرف آمد.

— هیچ مدرکی ندارین، حتی اگر بخواین شکایت کنین دستتون جایی بند نیست. آقای عرفانی پیشنهاد خوبی دادن.

پریا سرش را به سر شیدا نزدیک کرد.

— می‌خوام برم. حالم خوب نیست.

شیدا از جا بلند شد.

— من دارم همون حرفای دو روز پیش رو می‌شنوم. فکر می‌کردم قراره پیشنهاد جدید بدین؛ اما پیشنهاد قبلی‌تون رو هم پس گرفتین.

آیین به پریا نگاه کرد.

— فکر ازدواج رو از سرت بیرون کن. وگرنه بد می‌بینی!

شیدا کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد.

— فکر کنم با عرفانی بزرگ بهتر به تفاهم برسیم. پیشنهادات ایشان منطقی‌ترن.

همراه با پریا به سمت در می‌رفتند که آیین پر خشم از جا بلند شد.

— پیشنهاد خودتون رو زدین به حساب جمشیدخان.

شیدا عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد.

— یه بار بهتون گفتم این پیشنهاد ایشون بود و ما هنوز به عنوان بهترین

پیشنهادتون بهش فکر می‌کنیم. در غیر این صورت تو دادگاه می‌بینمتون.

از اتاق بیرون رفتند. شفاهی لب به حرف زدن باز کرد؛ اما آیین در نطفه خفه‌اش کرد.

— برو بیرون. نمی‌خوام ببینمت!

شفاهی به ناچار از اتاق بیرون رفت. دلش می‌خواست تمام حرصش را سر

وسایل اتاق خالی کند؛ اما کمی خودش را کنترل کرد. موبایلش را از جیب بیرون

کشید و بی‌تردید شماره‌ی جمشیدخان را گرفت. سومین بوق را که خورد جواب

داد :

— بله؟

— این بود هوای منو داشتن؟

جمشیدخان می‌دانست که دیر یا زود آیین همه چیز را می‌فهمد.

خونسردانه جواب داد :

— یه جایی باید به خاطر کارات تنبیه بشی.

— می‌دونین چند سالمه؟ برای تنبیه و تربیت کردنم دیر شده!

— دختر بدی نیست. در موردش تحقیق کردم...

آیین فریاد کشید :

— از کجا می‌دونین؟ دختره وسط مهمونی بوده. در مورد چی تحقیق

کردین؟

— آرام باش.

— نمی‌تونم. به چه جرمی محکوم می‌کنین؟

— وقتش بود به خودت بیای.

عصبی چند بار عرض اتاق را طی کرد.

— اینجا رو اشتباه کردین جمشیدخان. من تن به این ازدواج مسخره‌ای که

ترتیب دادین، نمی‌دم. بهتره به اونا هم خبر بدین.

قصد قطع کردن داشت که صدای جمشیدخان متوقفش کرد.

— تمام دارایم رو از زیر دست می‌کشم بیرون. شنیدی آیین؟

— به خاطر یه دختر بی‌سروپا؟

— مواظب باش چطور حرف می‌زنی. یه روز شاید پشیمون بشی.

— این ازدواج سر نمی‌گیره.

— حرف آخرمو زدم.

آیین تماس را قطع کرد و موبایل را روی تخت کوبید، لگدی هم به پایه‌ی مبل زد که بیشتر انگشت‌هایش به درد آمدند! دیوانه شده بود. به کل عقلش را از دست داده بود، نمی‌فهمید چرا جمشیدخان تغییر کرده است. نمی‌فهمید این همه اصرار برای چیست.

تلفنش زنگ خورد. اسم خسرو خودنمایی می‌کرد.

— چیه؟

— کجایی؟

صدایش ناآرام بود. آیین غرید :

— سر قبرم!

— مگه تو امروز با دختره قرار نداشتی؟

— چرا. تا همین چند دقیقه پیش اینجا بودن.

خسرو مکث کرد. آیین نگران شد.

— چی شده؟

— کجایی الان؟

— بگو چی شده؟

— دختره پیشنهاد قبول کرده. گفته ازدواج می‌کنه!

نگاه مغرور آیین چیزی بود که لحظه‌ای از مقابل چشم‌هایش دور نمی‌شد. همان لحظه که از هتل بیرون زده بودند مصمم جواب داده بود. شیدا که برخورد عصبی آیین را دید کمی عقب‌نشینی کرده بود و پیشنهاد فکر کردن را به پریا

می‌داد؛ اما زندگی برای پریا بی‌معنی شده بود. می‌دانست که حداقل لیاقت کمی احترام را دارد؛ اما آیین همه‌ی پل‌های پشت سرش را خراب کرده بود. همان لحظه خواسته بود که شیدا جواب را به جمشیدخان برساند. قرار نبود بگذارد کسی دیگر، یک پریای دیگر قربانی هوس‌بازی او شود. می‌توانست درس خوبی به او بدهد. تردید به دلش راه نداد. قبل از آنکه ضعف و ترس مانعش شود جوابش را داده بود. شیدا برخلاف قبل تعلل می‌کرد؛ اما بالاخره جواب‌شان را چه به نفع، چه به ضرر پریا، به گوش جمشیدخان رساندند.

هر چه به روز خواستگاری نزدیک‌تر می‌شدند پریا بیشتر عقب‌نشینی می‌کرد. شیدا حال و روزش را می‌فهمید؛ اما نمی‌توانست کاری کند. قرار خواستگاری را با خانواده‌ی پریا گذاشته بودند و این چیزی نبود که بشود به‌هم زد. پدر و مادرش هنوز از بهت اسم و رسم خانوادگی عرفانی‌ها بیرون نیامده بودند. جرئت پرسیدن از پریا را هم نداشتند. آنقدر در خود فرو رفته بود که اصلاً شک داشتند مراسم خواستگاری به جلسات بعد هم بکشد و وصلتی سر بگیرد.

پریا نمی‌توانست تن به زندگی بدهد که شروعش با دعوا و جنگ باشد! دل‌خوشی هم از آیین نداشت، کم‌تهدت نزده بود. هنوز هم خاطرات آن صبح کذابی در ذهنش پررنگ بود!

مادرش به تمام فامیل از این خواستگاری عجیب گفته بود. هر چه خبر بیشتر می‌پیچید پریا بی‌دفاع‌تر می‌شد. سیمین خانم برای دخترش هیجان‌زده بود؛ اما به او قول داد که به جز خودشان کسی را به مجلس خواستگاری راه ندهد. روز خواستگاری که رسید بهترین لباس‌ها را تن پریا کردند، هنوز هم علت این خواستگاری مجهول بود؛ اما کسی حرفی نمی‌زد. فکر می‌کردند اگر چیزی بپرسند طلسم می‌شکند و از خواب خوش بیدار می‌شوند! به خوابشان هم فامیل شدن با عرفانی‌ها را نمی‌دیدند. تمام خوشی‌هایشان تا آمدن خانواده‌ی عرفانی دوام داشت. با نیامدن داماد دلخور شدند. با اینکه پریا راضی به این نیامدن بود، کاش می‌شد تمام این اتفاقات بدون حضور آیین باشد. جمشیدخان نیامدن آیین را توجیه کرد؛ اما از سوی علی و سیمین منطقی به

نظر نمی‌رسید.

از طرفی پریا نفس راحتی کشید. نبود آیین یعنی فرصت بیشتر برای فکر کردن. خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد!

سیمین در نهایت طاقت نیاورد و بحث آیین و خانواده‌اش را وسط کشید.

— تو این پسر رو می‌شناسی؟

نگاه وحشت‌زده‌ی پریا به صورت مادرش مات شد.

— چ... چطور؟!

— آخه مادر عجیبه، نه هم محله‌ای هستیم، نه فامیلیم... چه جوری تو رو

دیدن؟

پریا دهان به دروغ گفتن باز کرد.

— رفته بودم دنبال کار! سر از شرکتش درآوردم.

— کی رفته بودی که به ما نگفتی؟

— یه روز با شیدا رفتم. نمی‌خواستم تا استخدام نشدم حرفی بزنم.

سیمین خانم ابرو درهم کشید.

— از کی تا حالا راز نگو داری؟ غریبه شدیم؟

پریا دلش پر می‌زد برای در آغوش گرفتن مادرش. به این بهانه دستش را

دور شانه‌های او حلقه کرد.

— نه قریونت برم. فقط خواستم سورپرایز بشین.

— خیلی خوبه که دنبال کار بگردی؛ اما منم مادرم. باید بدونم کجا می‌ری

و می‌ای. اصلاً جاش مطمئن هست یا نه.

آن‌قدر نگرانی‌هایش سر باز کرده بودند که به کل بحث آیین را فراموش کرد.

چند دقیقه‌ای به نصیحت گذشت.

— از این به بعد همه چی رو بهتون می‌گم. قول می‌دم.

قول پریا دل سیمین خانم را نرم کرد.

— پس رفته بودی شرکت عرفانی؟

صحنه‌های مهمانی دوباره جلوی چشم پریا جان گرفت. با شرمندگی سرش

را پایین انداخت، مادرش این حرکت را نجابت دخترانه تعبیر کرد! اما پریا تلاش

می کرد به گریه نیفتد.

— آره. منشی می خواستن. گفتم شانسم رو امتحان کنم.

— دنبال یه کاری بگرد که با مدرک تحصیلیت جور باشه.

پریا نفسش را بیرون فرستاد و بی توجه به حرف مادرش ادامه داد :

— انگار از اونجا شماره و آدرس ما رو پیدا کردن.

سیمین خانم باور نمی کرد با یک بار دیدن پریا تصمیم به خواستگاری گرفته باشند؛ اما حرفی نزد. نفسش را بیرون فرستاد و با دل نگرانی زمزمه کرد :

— تا خدا چی بخواد.

پریا نفس راحتی کشید. از کی یاد گرفته بود این قدر راحت به مادرش دروغ

بگوید؟

جمشیدخان دوباره برای خواستگاری قرار گذاشت. علی راضی نبود. همان یک بار نیامدن آیین را بی احترامی می دانست؛ اما اصرارهای سیمین جای مخالفت بیشتر نگذاشت. دوباره دلهره به جان پریا افتاد. هر لحظه امکان داشت پا پس بکشد و به شیدا بگوید همه چیز را تمام کند؛ اما حسی مودی انتقام مانع می شد که به این بازی پایان دهد!

روز تعیین شده رسید، همه منتظر دیدن آیین بودند. انتظارشان طولانی نشد. جمشیدخان و آیین به همراه خسرو قدم به خانه شان گذاشتند. پریا اصلاً از طرز نگاه کردن های آیین خوشش نیامد. انگار با چشم هایش همه چیز را تحقیر می کرد! با شکستی که پریا از ازدواج اولش داشت پدر و مادرش سختگیرانه تر به این خواستگاری نگاه می کردند. جمشیدخان باز هم سنگ تمام گذاشته بود. دسته گل بزرگی از رزهای قرمز برای پریا آورده بود که برای لحظه ای دلش را شاد کرد. حداقل جلوی خانواده اش آبروداری کرده بودند.

تمام مدت خواستگاری علی آقا سوال می پرسید و جمشیدخان جواب می داد ، آیین تماماً سکوت بود و خشم! تا جایی که سیمین خانم با تردید به او نگاه می کرد. در نهایت علی به حرف آمد.

— پریا برای من خیلی عزیزه. البته برای هر پدر و مادری اولاد عزیزه؛ اما پریا برای من فرق می کنه. دختر مهربون و ساده ایه. نه که بخوام از بچه ی خودم

تعریف کنم، شما از هر کی تو فامیل بیرسی همین رو بهت می‌گه.
کمی مکث کرد انگار بغض گل‌ویش را گرفته بود. پریا کلافه بود، روی مبل
جان می‌داد! تمام ناراحتی خانواده‌اش از به‌هم خوردن ازدواجش بود، خوردن
مهر طلاق وسط شناسنامه‌ی سفیدش...

— پریا یه بار شکست خورده که تقصیر ما هم بود. طرف‌مون رو نشناختیم.
نفهمیدیم دخترمون رو داریم دست کی می‌دیم.
جمشیدخان به حرف آمد.

— پریا مثل دختر خودمه. حواسم بهش هست. شما نگران نباش علی آقا.
علی لب‌خندی محو روی لب آورد.

— ظاهر و باطن زندگی ما همینه که می‌بینید ولی دخترمو لای پر قو بزرگش
کردم. عادت به سخت و سست شنیدن نداره. از گل نازک‌تر بهش نگفتم. تا
وقتی هم که زنده باشم دخترمه و مثل کوه پشتشم.

پوزخند آیین پریا را حرصی کرده بود. هر لحظه تحمل اوضاع برایش سخت
و سخت‌تر می‌شد. جمشیدخان بار دیگر گفت :

— ما خانواده‌ی بی‌نام و نشونی نیستیم. تلاشمون ساختن یه خانواده‌ی
سالمه.

حالا نوبت پریا بود که به آیین پوزخند بزند! جمشیدخان بی‌توجه به
جنگ‌روانی پریا و آیین ادامه داد :

— شما رو هم تا جایی که شناختیم خانواده‌ی آبرودار و اصیلی هستین.

— لطف دارین.

— حقیقت رو گفتم. اگه اجازه بدین این وصلت سر بگیره پریا می‌شه دختر
خودمون.

آیین دست‌هایش را مشت کرده بود. خسرو تمام مدت حواسش به او بود.
می‌ترسید یک دفعه همه چیز را به‌هم بریزد. سیمین خانم که ساکت بود اجازه
خواست تا پریا بیشتر فکر کند. با این حرف مراسم خواستگاری به پایان رسید.
به محض اینکه سوار ماشین شدند آیین گره کراواتش را شل کرد و کتش را از
تن بیرون کشید. جمشیدخان به رفتارهای عصبی آیین نگاه می‌کرد و حرفی

نمی‌زد. برای نوهی دردانه‌اش مجازات سختی را در نظر گرفته بود. از احوالش به خوبی با خبر بود. همایون تمام اخبار خانه را تا جایی که می‌توانست به گوش جمشیدخان می‌رساند. خیلی وقت بود که از این مهمانی‌ها و بی‌بندوباری آیین دل‌زده بود. اگر شهرزاد نمی‌توانست آیین را سر به راه کند، حتماً پریا می‌توانست.

خسرو سعی کرده بود جمشیدخان را منصرف کند. گفته بود که آیین حال خوشی ندارد. گفته بود که بی‌خوابی‌هایش بیشتر شده و تمام مدت کلافه و سردرگم در عمارت می‌چرخد؛ اما این‌ها چیزی نبود که جمشیدخان را از صرافت این بازی بیندازد. کاری بود که شروع کرده و برای به ثمر نشستنش تلاش می‌کرد. خودش باید زندگی تباه شده‌ی آیین را سر و سامان می‌داد.

— شهاب اول جمشیدخان رو برسون خونه شون.
صدای آیین بود که پُر تحکم راننده را نشانه گرفت. جمشیدخان سرش را به سمت نوه‌اش برگرداند.

— نظرت چی بود؟

آیین پوزخندی صداکاری زد.

— نظرم؟! مگه مهمه؟ فقط می‌خوام زودتر همه چی تموم بشه.

— خانواده‌ی خوبی هستن. ساده و مهربون. خیلی هم خونگرم.

— به من ربطی نداره چه جورین.

— قراره باهاشون فامیل بشیم.

— زیادی همه چی رو جدی گرفتین. من این دختره رو حتی اندازه‌ی خدمه‌ی خونه مم نمی‌بینم.

ابروهای جمشیدخان درهم گره شد.

— کاری نکن که بعداً پشیمون بشی.

— فکر کنم کسی که این وسط پشیمون بشه شماین. با این تصمیم بدون فکرتون.

— من حواسم به همه چی هست.

— خوبه! پس حواستون به قولی که دادین هم باشه. گفتین اگه پیام

خواستگاری نصف اموال رو به نامم می‌کنین.

جمشیدخان قهقهه زد.

— پس برای همین تمام مدت مراعات کردی و با پوزخندات خون به جیگر دختره نکردی؟

— بهانه نیارین جمشیدخان.

جمشیدخان پُر غرور سرش را بالا گرفت و نگاهش را به پنجره‌ی کنار داد.
در همان حال جواب داد :

— هر وقت بچه‌دار شدی، دو سوم اموال رو به نامت می‌کنم.

— دارین بازیم می‌دین؟

— دارم عواقب کارت رو بهت نشون می‌دم. این زندگیای یه شبه تاوان داره پسر جون. شانس آوردی به جای خوبی ختم شد!

پریا را می‌گفت؟ او در این دختر چیزی می‌دید که آیین نمی‌دید. خانه‌ی ساده و پدری که دم از نجابت دخترش می‌زد نفرت‌انگیز بود. با چشم‌های خودش دخترک را دست در دست کیوان دیده بود. اگر آیین به سمتش نمی‌رفت مطمئناً شب را با کیوان صبح می‌کرد!

حرفی برای گفتن نداشت. جمشیدخان خودش را محق می‌دانست. آیین هم کاری جز سکوت از دستش برنمی‌آمد. سکوت می‌کرد و تلافی کردن‌هایش را می‌گذاشت برای وقتی دیگر!

علی آقا تحقیق را شروع کرده بود. البته چیزی برای گشتن نبود. هر جا می‌رفت اسم و رسم عرفانی‌ها شگفت‌زده‌اش می‌کرد. کسی جز خوبی حرفی نمی‌زد. همان شب اول که نتیجه را به خانواده اعلام کرد پریا جواب مثبت را داد. آنقدر سریع و بدون فکر که سیمین خانم متعجب شده بود. با اینکه ته دلش به این وصلت راضی بود؛ اما این تصمیم بدون فکر پریای ناراحت و مغمومی که خواب و خوراک نداشت برایش عجیب بود. علی در نهایت پرسید :

— بابا جان یه کم فکر کن. درسته که آدمای خوبی هستن؛ اما می‌گم خدای نکرده یه جووری نباشه که به خاطر دهن بی‌چفت و بست مردم راضی به این

وصلت شده باشی. حرف باد هواست. یه مدت بعد همه چی یادشون می‌ره. پریا دل دل می‌کرد که به حرف پدرش گوش کند؛ اما دوباره به یاد بدبختی‌های خودش می‌افتاد. اثرات عقد با شروین و از طرف دیگر آن شب کذابی راهی برایش باقی نمی‌گذاشت. لبخندی مصنوعی روی لب آورد.

— من از این پسر خوشم اومده.

حتی اسمش را هم نگفته بود! وسواس گونه از اسمش فرار می‌کرد! سیمین خانم این بار گفت:

— مامان جان یه وقت جوابت به خاطر تلافی کارای اون از خدا بی‌خبر نباشه؟ یعنی می‌گم نخوای از سر لجبازی...

پریا حرف مادرش را قطع کرد.

— مامان جان من تصمیم خودم رو گرفتم. ازدواج می‌کنم.

پریسا با خنده از جا پرید.

— به سلامتی. مبارک باشه. به نظر من که جوون مقبولی بود. یعنی ظاهرش که بی‌نقص بود. چه چشمایی هم داشت جای برادری!

علی استغفرالله گویان به سمت تلویزیون رفت. سیمین اخم کرد و لب به دندان گزید.

— جلو بابات این حرفا چیه می‌زنی ورپریده؟

— چیزی نگفتم که یه کم تعریف کردم. دروغ می‌گم پریا؟ بگو دیگه، بگو دل توام با همین چشما رفته.

پریسا خندید؛ اما پریا در دلش غوغایی بود. لب‌هایش به نشانه‌ی لبخند کمی کش آمد، فقط به خاطر پریسا.

— حواست باشه این حرفا جای دیگه از دهنِت نپره بیرون.

پریا از جا بلند شد و خودش را داخل اتاق انداخت. لبخند مصنوعی روی صورتش را پس زد و دستش را روی قفسه‌ی سینه گذاشت. قلبش تیر می‌کشید. حال و روزش تعریفی نداشت. از فکر جدایی از خانواده‌اش آن هم به قصد رفتن به عمارتی که برایش کابوس بود، ترس به جانش رخنه کرده بود. از فکر دیدن همیشگی آیین و برقراری رابطه‌ی زناشویی تا دیوانگی می‌رفت!

جواب پریا به جمشیدخان رسید. برای بار دیگر عازم خانه‌ی صارمی‌ها شدند. همه چیز به سرعت برق و باد می‌گذشت. انگار که پریا در خواب راه می‌رفت. قرار و مدارهایشان را گذاشتند. آنقدر سریع که آیین مات و مبهوت مانده بود. باور نمی‌کرد واقعاً تصمیم جمشیدخان عملی شده باشد. اگر دخترک پشتوانه‌ای مثل جمشیدخان نداشت مطمئناً بازنده بود؛ اما آیین در مقابل مردی قرار گرفته بود که قدرت و نفوذش زبانزد بود. شکست سختی بود که تمامش کینه شد و به دل آیین نشست. این دختر مطمئناً بلای زندگی‌اش بود.

صحبت سر مهریه بالا گرفته بود. جمشیدخان اصرار می‌کرد و علی آقا حرفی به جز خوشبختی دخترش به میان نمی‌آورد. پریا خسته از کشمکش‌ها و تعارفات برای اولین بار در این مراسم لب باز کرد.

— می‌شه من چیزی بگم؟

جمشیدخان نگاهش را به پریا دوخت.

— بگو دختر جان.

— من مهریه‌ام رو انتخاب کردم. می‌تونم بگم؟

سیمین لب به دندان گرفت و سعی می‌کرد با ایما و اشارات پریا را ساکت کند؛ اما بی‌فایده بود. جمشیدخان لبخندی محو روی لب آورد و دستی به ریش سفید و بلندش کشید.

— بگو.

— هزینه‌ی درمان ده تا زن آسیب دیده می‌شه مهریه‌ی من. زنایی که به وجودشون تعرض شده.

نگاهش پر کینه به صورت آیین دوخته شده بود. همه ساکت مانده بودند. کسی به جز خسرو، آیین و البته جمشیدخان متوجه طرح این قضیه نشده بودند، در نهایت سیمین خانم زیر لبی غرید:

— این حرفا چیه می‌زنی؟ حالت خوبه؟

پریا خودش را کنترل می‌کرد که اشک‌هایش سرازیر نشود. جمشیدخان از بهت این پیشنهاد بیرون آمد و نگاهی به آیین عصبانی انداخت.

— کم نیستن افرادی از این دست. دلم می‌خواد مهریه‌ی من خوب شدن

اونا باشه.

جمشیدخان نگاهش را به فرش دوخت. آیین قصد بلند شدن داشت که خسرو دستش را روی بازوی او گذاشت و مانعش شد. نمی‌توانست طعنه‌های پریا را طاقت بیاورد. جمشیدخان نگذاشت حرفی بزند. زودتر از بقیه از بهت حرف پریا بیرون آمد.

— پیشنهاد خوبیه پریا جان. اگه تو این‌طور می‌خوای قبول. منم از طرف خودم یه خونه رو به اسمش می‌کنم.

سیمین و علی از بهت بیرون آمدند؛ اما پریسا رد نگاه آیین و پریا را گرفت. بوی جنگ و دعوا را احساس می‌کرد! — نیازی به خونه نیست.

صدای سیمین بود. جمشیدخان لبخندی نیم‌بند زد.

— وقتی دخترمون آن‌قدر خیرخواهه لیاقت خونه رو داره.

هنوز هم حرف‌های پریا برای خانواده‌اش مجهول بود؛ اما به هر روشی که بود مراسم پایان پیدا کرد. در نهایت جمشیدخان تعیین روز آزمایش خون را به آیین و پریا واگذار کرد.

با رفتنشان نگاه پر سوال سیمین پریا را نشانه گرفت.

— چرا همچین چیزی گفتی؟ زشت بود جلوشون. اینو بعداً به آیین می‌گفتی

. ماشاءالله وضع مالیش که خوبه کمکت می‌کرد.

— حرف زشتی نزدم. یکی از مشکلات جامعه رو گفتم. دیدین که استقبال کردن.

— نمی‌دونم والا. پسره به نظر خوشحال نمی‌اومد.

برای اولین بار بود که سیمین به آیین اشاره می‌کرد. پریا در دلش «به جهنم»ی گفت و راهی اتاقش شد.

جمشیدخان آیین را تحت فشار گذاشته بود تا زودتر برای آزمایش اقدام کنند. از طرفی هم آیین شرط کرده بود که خبری از عروسی نیست! بزن و بکوب‌های معمول منتفی بود. انگار دختر به اسیری می‌بردند!

باور نمی‌کرد که همه چیز جدی شده باشد. از خواسته‌های جمشیدخان شانه خالی می‌کرد و تقریباً جواب زنگ‌هایش را نمی‌داد. دلخوری‌اش بیشتر از آن چیزی بود که بتواند او را ببخشد و دوباره همان نوهی سابق شود! حواسش هم به کارش نبود و با پرخاشگری تمام کارکنانش را می‌ترساند. افکارش هزار جا می‌رفت. به دخترک اعتماد نداشت حتی تا حدودی شک داشت که از طرف سلطانی‌ها اجیر شده باشد تا زندگی بی‌نقصش را به هم بریزد! سر منشی بیچاره‌اش فریاد کشید :

— من گفتم کتون بژ. این کتون بژه؟ همه‌تون کوررنگی گرفتین؟

— آقای عرفانی...

— گمشو بیرون. یه مشت بی‌خاصیت دور خودم جمع کردم.

اشک در چشم‌های منشی حلقه زد و از اتاق بیرون رفت. آیین بی‌توجه به سمت پنجره‌های قدی اتاقش رفت. ساعدش را روی پنجره گذاشت و به پایین خیره شد. زندگی‌اش در یک شب تبدیل به جهنم شده بود. هر لحظه به سرش می‌زد که زیر همه چیز بزند حتی به ذهنش رسید که بلایی سر پریا بیاورد؛ اما باز هم جلوی خودش را می‌گرفت. خسرو قدم به اتاق گذاشت.

— خوبی؟

۵۰

خوب نبود. تا مرز جنون رفته بود، راهی تا دیوانگی نداشت!

— دختره‌ی احمق برای من کتون کرم آورده می‌گه بژه! یه مشت مفت‌خور دورم رو گرفتن.

خسرو خوب می‌دانست که آیین این روزها دنبال بهانه است. دوباره به حرف آمد.

— چرا نمی‌شیننی؟ زنگ می‌زنم می‌گم نمونه‌های درست رو برات بیان.

کلافه بود. نه حوصله‌ی کار داشت و نه سروکله زدن با کارمنداها! به سمت سندلی رفت و کتش را برداشت.

— می‌رم خونه.

خسرو مقابلش قرار گرفت.



تا اليزه

